كتاب دواوين الفضلا [illegible] ١٢

كتاب انتخابات دواوين الفضلاء

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا
شرعيا لمن طالع واستنسخ [illegible]
[illegible] حرره الفقير احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد

با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد

گر همه مردم و ملک خاک شوند در رهت

دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس نمی سزد

گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

کنگره جلال تو هست ورای لامکان

طایر ما در آن هوا زین پر و بال کی رسد

آیت رحمت از حرم هست برای حاجیان

خسرو بت‌پرست را از خط و خال کی رسد

وله ایضا

ای رسالت را علم افراخته   غلغلی در کائنات انداخته

مرکبی کو بر مکان ننهاد پای   قدر تو بر لامکانش تاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانک   کس خدا را همچو تو نشناخته

میم احمد را احد بگزیده پس   خاتم مهر نبوت ساخته

بنده خسرو تا نویسد مدح تو   ز آتش دل جان خود بگداخته

وایضا له

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را   از کجا گردم نگاه آن شکل قلاشانه را

گاه گاه ای باد اگر افتد در آن کویت گذر   ز آشنایان کهن یادی ده آن بیگانه را

هر شب از هر سوی در می‌آیدم در دل خیال   از گدا امین سپو نکه دارم من این ویرانه را

جان ز نظاره خراب و ناز او ز اندازه بیش   ما بوی مست و ساقی پر دهد پیمانه را

خسرو مست و سوز دل و ز ذوق عالم بیخبر   مرغ آتش‌خواره لذت کی شناسد دانه را

وله ایضا

دلم در عاشقی آواره شد آواره‌تر بادا   تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره‌تر بادا

همه گویند کز خون خوردنش خلقی بجان آمد   من این گویم که بهر جان من خونخواره‌تر بادا

گر ای زاهد دعای خیر میگویی مرا این گوی   که آن آواره کوی بتان آواره‌تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد   اگر دلبر بدین شادست یارب پاره‌تر بادا

چو با تر دامنی خو کرد خسرو با دو چشم تر   به آب چشم پاکان دامنش همواره‌تر بادا

وایضا له

من و بیچارگی زلف آن بت و بیداری شبها   کجا خسپد کسی کش میخلد در سینه غمزه بهاها

همه شب در تب غم می‌پزم با زلف او حالی   چه سوداها پزد این یارب که با جو د میپزم شبها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من   بخون دیده دشنامی که بشنیدم از آن لبها

گهی غم میخورم که خون و میسوزم بصد زاری   چو پرهیزی ندارم جان نخواهم برد ازین تبها

بناله آن نوای باربد بر میکشد خسرو   که جانها پای کوبان میجهد بیرون ز قالبها

وله ایضا

بسی شب با مهی بودم کجا شد یارب آن شبها
کنون هم هست شب لیکن چه پیدا از دو دنیا ربها

خوش آن شبها که پیشش بودمی گه مست و گه سرخوش
جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

چه باشد گر شبی پرسی که در شبهای بیداری
عزیبی زیر دیوارم چگونه میگذشت شبها

بیا ای جان صد قالب که تا زنده شوند از سر
بگو بیت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها

مرنج از بهر جان خسرو اگر چه میکشد یارت
که باشد خوب رو یار را بسی زین گونه مذهبها

وایضا له

دمید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

خوش آن دمی که در آمد سپیده دم ز درم
پر از ستاره و مه کرد خان و مان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن
که مهر کرد به انگشتری دهان مرا

سرم برید و بدست تنم نهاد و راه نمود
که خیز و رو پی خود دیگر و بخش جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت
غریب تست نگه دار میهمان مرا

وله ایضا

دیوانه میکنی دل و جان خراب را
مشکن نیاز سلسله مشک ناب را

تا گفتمش بکش ز فرقه تیغ رانده بود
ما بنده ایم غمزه حاضر جواب را

ای عشق شغل تو بجو من باکسی رسید
گو پی کسی نماند جهان خراب را

بوی وصال در خور این خاک ز نیست
ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را

خسرو ز سوز گریه بیار و نگاه داشت
آری سفال گرم بجوشش آرد آب را

وایضا له

چو در چمن روی از خنده لب مبند آنجا
که تا دگر نکند غنچه زهر خند آنجا

کسان بکوی تو بندم دهند و در جایی
که دیده روی تو بیند چه جای پند

بخانه تو همه روز بامداد بود
که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

ز زلفش آمدی ای باد حال دلها چیست
چگونه اند اسیران مستمند آنجا

بر آستان تو هر کس برحمی مخصوص
مگر که خسرو بیچاره دردمند آنجا

وایضا له

آورده‌ام شفیع دل زار خویش را   پندی بده دو نرگس بیمار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنت   سر بر کشیم بخت نگونسار خویش را

آزاد بنده که ببابیت شاد و خرم د   وآزاد کرد جان گرفتار خویش را

از چشم خویش رشک برم چون ببینمت   هم تو مبین در آینه رخسار خویش را

چون خسرو از دو دیده خون ریزد کاو خورد   سازد نمک دو چشم جگرخوار خویش را

وله ایضا

بس که من در دل فرو خوردم هوای خویش را   شعله افروخت برآمد سوز از حد پیش را

عشق نگنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان   وین سخن در پیش نگنجد عقل دوراندیش را

دیده و دل را نخواهم داشتن باری دریغ   تیر تا باقیست این ترکان کافرکیش را

عشق بیش از بیش و من بسیاری از کم کمترم   من کم از کم چون کشم این عشق بیش از بیش را

خسروا گر انگبین میخواهی از شکرلبان   اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

وایضا له

برقع برافکن ای پری چین بلاانگیز را   تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ‌آمیز را

شد عشق بر جانم بلا بانی غمزه و چشم صنم   قصابت ای نامهربان چه حاجت تیغ تیز را

پر ملایک بینمت آنجا که عشقت شعله زد   شرمت نباید سوختن خاشاک دوداگیز را

بگذشت کار از زیستن چند ای طبیب خیره‌کش   بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

آخر زکات حسن خود می‌بخش خسرو یک نظر   اینک شفیع آورده‌ام این دیده خونریز را

وله ایضا

شاخ نرگس را برد اینک صبا   سنبل باشد برون از کوری عصا

از خیال سبزه خاک بوستان   چشم میدارد که گردد توتیا

تا عروس گل بدست آرد دگر   سیم را چون آب میریزد صبا

یار سیم‌اندام من آخر کجاست   یارب او سیمرغ شد یا کیمیا

دیگر از آن شمع مجلس کشته‌ام   گر نخواهی سوختن خسرو را بپا

وایضا له

ای زلف چلیپای تو غارت‌گر دینها — وی کرده کمان دشمنت رفع یقینها

من جمع شدم از دست ولی کر صنم است — بسیار شود در سر و کارش دل و دینها

زینسان که بگشتی شکرخند جهانی — خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

گر مهر گیا بایدت ای دوست طلب کن — هر جا که چکد آب دو چشم رهینها

هرگز نرود یاد لبت از دل خسرو — ماندست چو نقشی که بماند به نگینها

وله ایضا

برو ای باد و پیش دگران ده جلوه بتان را — مرا بگذار تا می‌پرستم آن پری خوش‌سیمان را

گرت بدنامیست از من بیک غمزه بکش زارم — چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را

ازو یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او — چو سیری نیست از آزار خلقان ایشمان را

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری — مسلمانی بیاموز آن دو چشم نامسلمان را

زنندم سنگ چون هجرت تو هم بگذر به سنگی — که بهر و چهره وا از ذوق و بجان بوسه زند آنرا

وایضا له

گذشت آرزو از حد بپای بوس تو ما را — سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را

بسخن خواستن زلف مشکبار تو گفتم — نخاست موی بر اندام ماهای خطا را

فلک که می برد از تیغ هجر مهر عزیزان — کمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

در آن چمن تو که شورست آب دیده عاشق — که پرورش خورد این آب نیست مهرگیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو — چنین گلی نشکفته است هیچ گاه صبا را

وله ایضا

اگرچه برد عقل و دین مرا — بد مگو بتند نازنین مرا

گوششان از بار در گران گشته است — نشنود ناله حزین مرا

دوست در گل همی زنم لیکن — خار میگیرد آستین مرا

گر همی میکند رقیب جنگ — تا بسوزد دل غمین مرا

خسروا بگذر از سرم که زرشک — هم اشکست همنشین مرا

وایضا له

یارب که داد آینهٔ آن خودپرست را
کو دید روی خویش و زنا برد و پست را

دیوانهٔ بتان نگذرد و قبله زانک ها
تعظیم کعبه کفر بود بت‌پرست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم
صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

خون میخورد و بدیده درون میرود بلاپست
یارب که راه میدهد آن ترک مست را

خسرو چو جان نباخت بعشق تو مرد نیست
زین رو بخون دیده خرابست و پست را

وله ایضا

بی روی تو خوش کردم این تلخی هجرانرا
با شربت دیدارت بدخو نکنم جانرا

از بس که دل خلقی گم شد بزنخدانت
خون بر دمدار کاوندان چاه زنخدانرا

تو میروی و جانها دنباله دوان سرپیچ
چون خلق که بشتابند نظارهٔ سلطانرا

دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها
گرد آر دمی آخر دلهای پریشانرا

گویند که از خوبان بدنام شدی خسرو
چون دل نبرد فرمان چپرو چکند آنرا

وایضا له

که ره نمود ندانم قضای تنگ ترا
که درکشید ببر سرو لاله رنگ ترا

کرشمهای تو از بس که هست ناز آمیز
نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا

چه پرسیم که دل تنگ تو کرا ماند
اگر تو خورده نگیری دهان تنگ ترا

خدنگ غمزه روان ساز از پی دل من
کنون که سینه سپر ساختم خدنگ ترا

دو چشم خسرو ازین پس خیال آن خط سبز
گزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

وله ایضا

ای تمامی خواب من برده دو چشم نیم خواب
وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت سر بسر آلوده خون منست
گر نخواهی ریخت خونم زلف را چندین متاب

گلستان بی آب شد در دور رخسارت که گر
خرمنی از گل ببوزی قطره ندهد گلاب

خط تو مارپسته می نماید اندر زیر پوست
چون خیال سبزه نورسته اندر زیر آب

چشم او در عین مستی تیغ مژگان برکشید
خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب

وایضا له

شکرت ار باشد اگر چه پسته مور ترنب / کمتری نیشتر نخواهم که کند پایه بر آن لب

بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم / چه درازست شبم وه که پس روز چنین شب

منم و قامت شاهد به هوای خواجه مودن / تو در مسجد خود زن و الی ریک فارغب

سر درویش ندارد خبر از تاج سلاطین / بر هی کان بسر آید سر ما و پشم مرکب

سخنی گر ز لبت آید که مبادا شنود کس / لب دلبر دهن خسرو چه فسونیست مجرب

وله ایضا

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت / چه کنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت

همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت / غرضی جز این ندارم که نظر کنم بسویت

پس از این بدیده خواهم بطواف کویت آمد / که بسود تا بزانو قدمم بجستجویت

ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد / ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت

پس از این چه جای آنست که راز خود بپوشم / که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفتگویت

وایضا له

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد نشست / بار تا شب بر من بیچاره چون خواهد گذشت

امشب ای جان کهن بیرون کن از بیگانه وار / کآشنایی دیگرم در دل درون خواهد نشست

گفتمش شب درمیان کن زو به جان چون کنم / گو میان جان شبی صد ره فزون خواهد گذشت

جور میکن تا بصد جان میکشم کز آسمان / هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد گذشت

خسروا گر عاشقی میسوز و لب مگشای زانک / دود این روزن ز چرخ نیلگون خواهد گذشت

وله ایضا

رخت ولایت چشم بر آب رفت / غمت درون جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده را ز هجرانت / چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت خط لب چون آب زندگانی او / لب چون سبزه که لبهای آب را بگرفت

ز غیرت رخ او خواست آفتاب از چرخ / فرو فتد که دنب آفتاب را بگرفت

رواست گر بزند خیمه بر فلک خسرو / که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

وایضاً له

روی نیکوی تو زمه کم نیست — نیکویی جز ترا مسلم نیست

دهنت ذره کم از ذره ایست — رخ ز خورشید ذره کم نیست

بی دهانی و ملک خوبی را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست

گر جهانی غمست بر دل من — چون تو اندر دل منی غم نیست

پاره کن جان خسرو از غم خویش — کین جراحت پذیرای مرهم نیست

وله ایضاً

شب فراق تو سیاه و مرا سیاه‌ترست — که شام تا سحرم زلف یار در نظرست

مگو که گر بکشد عشق مات عیب بگیر — چه جای عیب که خود عشق را همین هنرست

چگونه تیره نباشد شبم که شمع مراد — نمی‌فروزد ازین آتشی که در جگرست

بپای تو سر هوس بردنم فضول بود — همین بست که بالینم آستان درست

تو مست بودی و خسرو خراب در سحری — گذشت عمر و هنوزم هوای آن سحرست

کدام

وله ایضاً

کدام سنگ دلت شیوه جفا آموخت — که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همه از زمن فرو شستم — که خوبی تو ترا تخته جفا آموخت

دل رقیب نسوزد ز آه من چه کنم — نمی‌توان سگ دیوانه را وفا آموخت

ز من که عاشق و مستم نشان عقل مجوی — چه جای زرگری ار زاکه کیمیا آموخت

جراحت جگر خسرو ار که می‌پرسی — ز غمزه بپرس که این شوخی از کجا آموخت

وایضاً له

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت — صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم — آسان ترک همچو تویی چون توان گرفت

ای آشنا که گریه کنان پند میدهی — آب از برون مریز که آتش بجان گرفت

نظاره هم نگرد که سوختن مرا — آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت

خسرو که هست تشنه شمشیر آبدار — زانش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

ولہ ایضا

آب حیات من که نم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

گه گه ببوی او شدمی زنده پیش ازین
وان نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش گشت نه من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

با دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا
بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار
مویی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

وایضاً له

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست
جانم اسیر سلسلهٔ مشکسای تست

که خشم و که کرشمه و که شیوه گاه ناز
مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ بر کشی و پی طلب کنی
اینک سری که مبتلی زیر پای تست

ما جان فدای خنجر تسلیم کرده ایم
خواهی مدار خواه بکش رای رای تست

ای قرص آفتاب که کان ملاحتی
آخر لبی بجنبش که خسرو گدای تست

ولہ ایضا

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست
شادی آن سر که مردم در دماغش بوی تست

من نه تنهایی بخون غرق و تو پهلوی کسان
خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست

موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز کبر
صد گره پیوست بر هر مو که در ابروی تست

بر شکر خواند افسون هر دو جادوی لیک
شکری کو خود فسون خواند لب دلجوی تست

هندوان از مرده سوزند این تن زنده مسوز
بنده خسرو را که هم ترک تست و هم هندوی تست

وایضاً له

بند جانم زخم سلسلهٔ موی کیست
زخم تیرم ز کمانخانهٔ ابروی کیست

دل من دوش ز من رفت نکو میدانم
باز جویید همینجاش که در موی کیست

شب ز غم خون گذرانم من و شب مانده
ای خوش آنکس که شبش تکیه به پهلوی کیست

از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم
بوی گل نیست که می آیدم این بوی کیست

همه بر در گرانست زکات حسنت
آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کیست

وله ایضاً

ساقیا می ده که امروز هم سر دیوانگیست
کاسه برگردان که مرگم از تهی پیمانگیست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی
در صف عشاق خود را کشتن این مردانگیست

من ز غیرت جان دهم تو رحمت آری بر تنم
این غایت در میان دوستان بیگانگیست

طعنهای دشمنان عشاق را تاراج سرست
نام رسوایی بکوی عاشقی فرزانگیست

بس که در زنجیر خوبانش مسلسل شد سخن
هر غزل از شعر خسرو دفتر دیوانگیست

وایضاً له

زلفت بظلم اگرچه جهانی فرو گرفت
شوان همه جهان بیکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همی شدی
ماهت بدید و جا در شب پیش رو گرفت

من چون زیم که روی دگر خوش نمیکند
این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

ساقی بیار می که جهان سوخت دل عشق
کز سوز این کباب همه خانه بو گرفت

جان برده بود چشم و مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش در آمد فرو گرفت

وایضاً له

زبس که گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر بر سر هر کوی داستان منست

به پیش لب اگرم جان رود عجب نبود
چو دل نمی دهم آنکه دلستان منست

دعای عمر کنم ولی قبول مباد
مرا چو زنده نمی خواهد آنکه جان منست

میان جان و تنم دوری او قدرتست
ز دور دیده که میان تو و میان منست

تو زان من نشوی نیست بخت آنم لیک
همین بست که گویم چو آن منست

وله ایضاً

زخون دل که برخساره ماجرای منست
بخوان ز لطف که دیباچه وفای منست

نفس رسید به آخر هوس نماند جز آن
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که دیر زیاد
که وفرایش این دردی دوای منست

فضول بین تو که جا سپی همی نهم خود را
که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

بنالهایش در شه چو واکه آن سلطان
شناخت است که این ناله گدای منست

وایضا له

یارب که این دو رخت گل از بوستان کیست / وین پسته شکر شکن از نقل دان کیست

باز آن پسر که میگذرد از کدام کوست / باز آن بلا که میرسد از بهر جان کیست

جانا اگر شبی دهنت بر دهان نهم / خود را بخواب ساز و مگو کین دهان کیست

میگفت دی که بر من افتاده میگذشت / افگار گشت پای من این استخوان کیست

بیدار از اینست مه که بشب پاسبان تست / خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

وله ایضا

هر مژه زان غمزه خونریز تو ناوک زنیست / کاندرون هر جگر زان زخم ناوک روزنیست

چشم ابلی تو جهان بند بگیر عنبر آراسته / خیره پی دیده آلوده تر دامنیست

چشمت آفت غمزه فتنه رو قیامت خط بلا / زندگانی با چنین خصمان نه حد چون منیست

ساقیا گر می خورم تا تو نگویی کاین میست / مردمم را شربتی و آتشم را روغنیست

هر شبی خسرو که گوید سینه در کویت بدرد / زیر دیوار تو سلطان با سپاه چنگ زنیست

وایضا له

تن پاکت که زیر پیرهنست / وحده لا شریک له چه تنست

دل سیب بردهٔ نکو بشناس / آنکه آنجا سر و تن از آن منست

هست پیراهنت چو قطرهٔ آب / که تنک گشته بر گل و سمنست

تا زیم در غم تو جامه درم / وز پس مرگ نوبت کفنست

دل خسرو خوشست با نکتی / وین مزایا دکار از آن دهنست

وله ایضا

بدین بهانه که حسنیست بس فراوانت / خدا بکن که برین کرده نیست تاوانت

نگر که از زنخت چند جان بچاه افتاد / که تا نپست بر از جان چه زنخدانت

مهی که چاک بدامان جانم افکندست / همان مهیست که شد طالع از گریبانت

بنزد پیست دلم باز گونه کن که درو / کنی نظاره که چندست داغ پنهانت

بنیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را / بنیم جان نتوان داد مزد دندانت

وایضا له

عاشقانرا درد بی مرهم خوشست
بیدلانرا دین برهم خوشست

گر بتان از درد عشاق آگهند
هر کرا دردیست بی مرهم خوشست

دیدنت خوش دولتی گر پنهانیست
پادشاهی گر همه یکدم خوشست

وصل تو خوش بود وقتی وین زمان
ناخوشیهای فراقت هم خوشست

خسروا با بیدلی خو کن که دل
هم در آن گیسوی خم در خم خوشست

وله ایضا

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست
خون خود خور خسروا دل گر شراب ناب نیست

عشق خصم من بست ای چرخ تو زحمت مکش
هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست

گر جمال و پیت نبود با خیالش هم خوشیم
خانه درویش را شمعی به از مهتاب نیست

گفتی اندر خواب گه گه روی خود بنمایمت
این سخن بیگانه را گو کاشنا را خواب نیست

خسروا از نار بند اول پس آنکه سجده کن
پیش آن ابرو که بتخانه پیت آن محراب نیست

وایضا له

مبارک بامدادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

ندانم چون شود حالم که می‌میرم ز نادیدن
وگر وقتیش بینم آن خود از مردن بتر باشد

نظر از دور در خوبان بدان ماند که کافرا
بهشت از دور بنماید آن سوزی دگر باشد

نه آنم من که برگیرم سر از خاک درت هرگز
مگر وقتی که اندر خاک خشتم زیر سر باشد

مگو ای پند گو کاندوه بیهوده مخور خسرو
چه خار از پای دل کشی از آنکه پیکان در جگر باشد

وله ایضا

سرم فدای پیت چو تیغ تو کرد سپر گردد
دلی نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن تو تیغ که من آن سپر نمیخواهم
که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

دلم بروی تو مستسقی ایست بر لب آب
که هرچه بیش خورد آب تشنه‌تر گردد

چه تاب جرعهٔ دریاکشان عشق آرد
تنک دلی که هم از بوی بیخبر گردد

نه از دوست که خسرو بدرد گرید لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

وایضا له

عاشقان لعل عنبت چون باده احمر خورند
گرچه غم تلخست بر یاد تو چون شکر خورند

خون خود خوردم بس آنکه ساقیت گشتم ازان تنگ
چاشنی ناکرده شاهان شربتی کمتر خورند

مرده آن قامتم کاندم که بخرامد بناز
مردمان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند

ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست
حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند

سوی خسرو زودتر آری پیامی ای صبا
هر کجا مستان بکوی بیغمی ساغر خورند

وله ایضا

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود
شکیب در دل شیده شیکاب شود

سیاه روی شدم زین سفید رخساران
چو هندوی که پرستار آفتاب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل
که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

نخفت خسرو مسکین درین هوس شبها
که دیده بر کف پایت نهد بخواب

ای

وایضا له

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
دشوار جهد دل که در افتاد دران بند

ای باد مجنبان سر آن زلف و بجنبای
بر حال پریشان پریشان شده چند

اصحاب هوس چاشنی عشق چه دانند
لذت ندهد تشنه‌ئی را شکر و قند

در آرزوی یک سخن تلخ بمردیم
روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند

هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو
زان گونه که از آن پیکان داغ خداوند

وله ایضا

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد
دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

رنج بیداری شبهای غمم روشن نبود
خفته بودم بس ازین هجر توام بیدار کرد

بر من بیچاره شیرین گشت معجون اجل
زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد

سنگدل یارا اثر در تو نکرد آهی که آن
گشت اهل در دراسپی در درا افکار کرد

هر چه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده کرد
پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

وایضاً له

آنچه یکجند آب حیوان کرد / لب لعلت هزار چندان کرد

ابر از رشک دُر دندانت / گوهر خویش را پریشان کرد

چون بدید آفتاب رنگ لبت / لعل را زیر سنگ پنهان کرد

چشم بد دور از جهان رویی / که از و چشم دور نتوان کرد

خسرو از آرزوی نقش رخت / آتش سینه را گلستان کرد

وله ایضاً

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته اند / چون شمع صبح مرده و بی تاب خفته اند

خسپد هر کسی ز بی خواب دیدنت / پیدا بسی کسان که بدین خواب خفته اند

آخر صبحتی کن چشمان مست را / مستند و در میانهٔ محراب خفته اند

یکشب برون خرام و نظر کن بکوی خویش / تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

خسرو ز خستگان درش خاستن مخواه / کایشان ز زخم ناوک پرتاب خفته اند

دیرینه

وایضاً له

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد / بود آسمان در کین من با او غمت انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم / گر بهر مردن پیش او پروانه در پرواز شد

از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود / از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد

دی خنده زد بر زخم من خود ز شادی گم شدم / گویی که بر اهل کهنه درهای رحمت باز شد

که که شنیدی ناله ام چه سود نماند آن ناله هم / میسوزد و ماند بدان عودی که بی آواز شد

وله ایضاً

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود / وین متاع درد را در کوی او بازار بود

سیم تیغم نیست لیکن این کم بخت را / دو سپید دارم که زیر پای تو بسیار بود

دیده گر فردا مرا خصمی کند بر حق بود / زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود

می که گفتم چاشنی کن نی گمانی بود بد / لیک مقصودم دوای سینهٔ افکار بود

خسروا با من مگو کز می چنین بیخود شدی / داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود

وایضاً له

هنوزت فتنه گر چشم خواب آلود میگردد — هنوز از تو شکیب عاشقان نابود میگردد

مناز از روی چون خورشید خود چندین چو میدانی — که روز حسن را پایان بغایت زود میگردد

بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم — که مژگان کرد آن پیکان زهر آلود میگردد

چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو خونخواری — همه شب در درون جان غم فرسود میگردد

تو معذوری اگر در چشم خسرو روی ننمایی — چنین کز آه او هر دم جهان پر دود میگردد

وله ایضاً

عشاق حیات از لب خندان تو یابند — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

پیشینه مه از جیب سپهر ار نکشد دل — کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند

گر خاک وجودم ز پس مرگ به بیزند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

خواهند شکرانه دهندت سر دیگر — آنانکه سر خویش بچوگان تو یابند

دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو — کین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

ای

وایضاً له

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید — وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنید

در من زنید آتش و خاکستر مرا — با چشم خویش بسوی پسش روان کنید

سویش همی کنید بیازی نظر خطاست — ما را بران شدید که بازی بجان کنید

من بین که خاک بوسه درش میکنم هوس — ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

خسرو ز دود دل حبشی شد برای دوست — پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

وله ایضاً

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند — ای خوش آن طایفه کین سلسله می جنبانند

نازچیست همه خوبان جهان را بشکست — بعد ازین سرو نخیزد و اگرش بنشانند

جان عاشق چو برون رفت نخوانیدش باز — زانک در دل دگری هست که جانش خوانند

صوفی امروز سر توبه شکستن دارد — می فروشان اگر این دلق کهن بستانند

میبرد چهره به پابوس تو خسرو در خاک — چون شود خاک بگو تا برهت افشانند

وایضا له

زمن در هجر او هر شب فغان بر آرمی آید — خوش آن چشمی که هر روزی بر آن رخسار می آید

گر از نادیدن رویش بمیرم نیست دشواری — ولی رویش نخواهم دیدن آن دشوار می آید

جفای ساعدش و بدی کف دستش بین اکنون — که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می آید

کجا سیبی ای که طعن بیدلان کردی کنون دلرا — نگه دار از توانایی که اینک آن عیار می آید

چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت میدانم — گرفتارست خسرو کین طرف بسیار می آید

وله ایضا

زان گل که اندکی به مسکناب شد — بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد

آن نازکی که داشت بشوخی نشد بدل — قندی که داشت نیشکر او شراب شد

در خردیش بدیدم و گفتم که مه شود — او خود برای سوزش خلق آفتاب شد

ای بندکوی زد و سهلست عشق لیک — مسکین کسی که جان و دل او خراب شد

بهر خدا که در دل خسرو مکن گذر — ای چشمهٔ حیات که خون من آب شد

زمستان

وایضا له

زمستان میرود ایام گلها پیش می آید — ز باد صبح مارا بوی آن بدکیش می آید

صبا می خندد و بازم پریشان میکند از سر — دل هر روز اگر یکدم بحال خویش می آید

رسید ایام گل وان شوخ خواهد شد سوی صحرا — از آن روزی که می ترسیدم اینک پیش می آید

بجان زن تیر نه بر دیده تا این یکدم باقی — کنم نظاره کین تیر از کدامین کیش می آید

نیارم برد نام لب بدزدی غمزه زن که که — که خسرو نی ز بهر نوش بهر نیش می آید

وله ایضا

زعارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد — علم بر کش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد

فکندی برقع از روی و زیعقوبان شد دیده — گذشتی بر سر بازار و نرخ یوسفان کم شد

دلم میخواستی پاره غماک جنان دیدی — مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آن هم شد

ترا او دم دل و تن خاک را و جان و حشمت را — من و عشقت کنون کز سوی خویشم سینه بی غم

زبان گر تیشه فرهاد کرد و پند گویا را — که غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

وایضا له

خوشم کآب دو چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گر وصل غیری دامن آن نازنین گیرد

از آن افسانهای خوش که دل میگوید از عشقش
من بدبخت را ترسم که خواب واپسین گیرد

چه بر مالی بکشتن آمده آستین جانا که من باری
ز خون خویشتن ترسم ترا آستین گیرد

چه باشد حال من جایی که همسایه شود چون تو
چو آیی مست و خانه بوی ورد و یاسمین گیرد

میا در پیش هر چشم ای سپندروی تو چون خسرو
روا داری که آتش در من اندوهگین گیرد

وله ایضا

مبادا غمزه زنان بیرون که هویی در جهان افتد
دل از پی خان و مان آتش اندر خان و مان افتد

اگر من از سجود آستانت کشتی گشتم
همانجاکش که تا باری سرم بر آستان افتد

پس از مردن نه زاغان ده تن اندوه بر ور دم
نمیخواهم سگ کوی ترا این استخوان افتد

همه کس دوست پیش روست اما دوست آن دان
که یادارد ترا چون روزگاری در میان افتد

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق می لافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

وایضا له

سروی چو تو در چمن نوشاد نباشد
وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

غمها کشم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلان را غم فریاد نباشد

خوشی که سرت خاک سود بر سر این کوی
ای خاک بر آن سر که بدین شاد نباشد

جان نیز فرستم هم از آن سوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

هر چند که خسرو بسخن دل برد از خلق
چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

وله ایضا

مرا چون از طریق ساقی خود یاد می آید
غم دیرینه بازم بر دل ناشاد می آید

ازین سو میرسد هجرش کشیده تیغ در قلم
وزان سو بخت هم از بهر مبارک باد می آید

جنانت دوست میدارم که غیرت میبرد جانم
ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید

فرو خوردن نمی یارم فغان زار خود پیشش
که سگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید

جگر سوزست مشنو جان من افسانهٔ خسرو
کز و بوی دل شوریده فرهاد می آید

وله ایضا

همه شب در دلم آن غمزه خونخوار میگردد / حریر بسترم در زیر پهلو خار میگردد

سپهرم را خاک خواهی دید اندر کوی او ای / که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

نپندارم که چون رویت گلی هرگز به پیش آرد / صبا کو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد

تو باری دیده ای دل که آنجا مدخلی داری / که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

چه غم او را اگر در شهر رسوا میشود خسرو / به پیش تا چند سنگ چون او بهر بازار میگردد

وله ایضا

خبرم شدست کامشب بر یار خواهی آمد / سر من فدای راهت که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم / پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز خدنگ خوبرویان / بهوس پس سرم ار تو بشکار خواهی آمد

رخ خود بپوش و رنجم منجمان برا / ز حساب هشتم آخر بشمار خواهی آمد

بیک آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو / که زیاد اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

وله ایضا

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد / ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد

دلم بششدر غم ماند و کعبتین دو چشم / سپید گشت که این مهره را گشاد دهد

جوان و مست و فراموش کار و ما دانست / زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد

مراد خواهم و گوید خدا دهد آری / مگر خدا من بیچاره را مراد دهد

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو / عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

وله ایضا

همیشه زان نمکم شور در جگر باشد / خوشم که داغ تو هر روز تازه تر باشد

شهید عشق که آغشته شد بخون کفنش / در آفتاب قیامت هنوز تر باشد

کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من / درون خاک چو خشتم بزیر سر باشد

دل از نسیم تو صد جا درید و چون ندرد / حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد

رود چو خسروم از دیده خون و چون نرود / مرا که ناوک آن غمزه در جگر باشد

وایضاً له

همه پستی خلق از ایاغ و پیمانه میخیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد

خوشم با آه خود امشب مده تشویشم ای گریه
که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

بپوش آن جال را بهر خدا از دیده مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه میخیزد

من از خود سوختن نی از نوای شمع تابان آری
هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

چه یاری ما بشد این آخر که ناری ما دار خسرو
چنین کز درد او افغان ز صد کاشانه میخیزد

وله ایضاً

یکدل به سر کوی تو آباد نیابند
یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بس که گرفتار غمت شد همه دلها
آفاق بگردند و دلی شاد نیابند

ناخورده خراشی ز سر تیشهٔ هجران
سنگی به سر تربت فرهاد نیابند

کشتی خبرت که کهی از باد بپرسم
از خاک طلب کین خبر از باد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی
داسینی دل گم گشته بفریاد نیابند

وایضاً له

ناله برآید هر طرف کان بت خرامان در رسد
افغان بلبل خوش بود چون گل به بستان در رسد

من خود نخواهم برد جان از محنت هجران ولی
ای عمر چندانی بمان کان سست پیمان در رسد

امد خیالش نیم شب جان دادم و گشتم خجل
خجلت بود درویش را اینکه چو مهمان در رسد

امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی
بر تو چه منت جان من فردا چو فرمان در رسد

خسرو اگر سوزد دولت از خامیش رنجه شود
بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد

وله ایضاً

گر بار دگر ماه من از بام برآید
بس فتنه که از گردش ایام برآید

زنهار بتا بند قبا چست نبندی
کز نازکیت بخیه بر اندام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه
تا در همه شهرم به بدی نام برآید

آن زاکه بهشتی صفتی داغ مگردست
گر آتش دوزخ کشیش جام برآید

خسرو اگرت هست مرادی مخور افسوس
زیرا که همه کار بهنگام برآید

وله ایضا

کسی شبی چو تو بی دل همه شب تا بسحر کردد — تعالی الله چکونه خوابش اندر چشم تر کردد

که کوید حال من پیش شبی کجا یاد آورد سلطان — ز بس سرکشته کدایی کو بخواری در بدر کردد

ز بهر روشنی کور بس باشد خیال تو — در آن روزی که ما را آفتاب عمر در کردد

بیابان کیرم از غم هر دم و مهمانی زاغان — که از خوناب چشم روی صحرا پر جکر کردد

سرت کردید خسرو بر سر تو پر بکرداند — بدین حیله مکر با عاشقانت سر بسر کردد

وایضا له

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد — چه غم ز شحنه چه اندیشه از عسس دارد

شکیب من همه سیماب شد ندیدانم — که کیمیای صبوری کدام کس دارد

برفت جان من از غم بدان جهان و هنوز — ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

تو خود به بوسه دهی جان ولی که یارد کفت — که باز مرده تو زیستن هوس دارد

بلاست میل تو در روزکار خسرو از انک — چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

وایضا له

کل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود — بت شکرلب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر کل که بایدم همه هست — کلی که میطلبم در بهار نیست چه سود

ز فرق تا قدمم زر شدم ز کونه زرد — ولی ز سنک سبکتم قرار نیست چه سود

ز دوست مژده مقصود میرسد لیکن — چو بخت خویشتم استوار نیست چه سود

اکرچه باده امید میکشد خسرو — ز جور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

وله ایضا

چشمها را کو که تا ناز و کرشمه کم کنند — ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

مرهم از لبهات میجویم برین جان فکار — وای بر ریشی که او را از نمک مرهم کنند

پند عاشق را بدان ماند که باشد در جکر — ناتوان از خستکی جانی و داغش هم

چشم مشتاقانت از خون بسته کردد نی ز خواب — باز نکشاید مکر بارانش هم از خون نم

خسروا جان دوست میداری ز جانان دم مزن — شاهدان باید که کار شیرمردان کم کنند

وایضا له

یاد من گویند آنجا گاه گاهی بگذرد — راضیم گر در دلش از بعد ماهی بگذرد

پیچ و دم افتاده در راهش مرا گر بگذرد — گر درین ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد

حال پامالان راه خویش پرسی بر پس — وای بر موران در آن شارع که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم خاک پایت را ولی — پای او بوسم که در کوی تو گاهی بگذرد

در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد — اینچنین مشتی چرا بالای چاهی بگذرد

وله ایضا

مرو زینسان که هر سو جامه جان چاک خواهد شد — جهانی در پی آن غمزه بی باک خواهد شد

زهی شادی گر او آید که بیند حال من لیکن — من آن شادی نمیخواهم که او غمناک خواهد شد

روید ای دوستان هر جا که میباید من و کویش — که این سر خاک آن کویست و آنجا خاک خواهد شد

خیال خط تو همراه من بس باشد آن روزی — که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد شد

از آن لب تلخ میگویی مترس ای مردن خسرو — که هر زهری که آید بر لبت تریاک خواهد شد

وایضا له

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد — ای شمع جان درای که روزم چو شام شد

تو خوش بنازخفته که عیشت حلال باد — مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد

گفتی نه تمام بعشق آری این سخن — وای چو بشنوی که فلانی تمام شد

هر مرغ شاد با گل و با سرو در چمن — بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد

خسرو که زیست با همه خوبان بتوسنی — آخر به تازیانه عشق تو رام شد

وله ایضا

دل که با خوبان بدخو آشنایی میکند — شیشه با خاره زور آزمایی میکند

من که با روی توام کارست چون پیشم بگو — سوی خورشیدی که هر سو خودنمایی میکند

مست آن ذوقم که شب در کوی خویشم دید و گفت — کیست این کشته مسکینی گدایی میکند

چون طمع دارند مشتاقان وفا از نیکوان — چشم چون با نیکوان هم بیوفایی میکند

گر نه خسرو از حیات خویشتن سیر آمدست — از چه با چون تو بلایی آشنایی میکند

وایضا له

دلی کو عاشق رویست در گلزار نگشاید / گره کاندر دل از یار یست از اغیار نگشاید

چه ساعت بود و کاندر رخ او سرخ شد چشم / که جز خون جگر زین دیده خونبار نگشاید

چه طالع دارم این کز آسمان هر کاروان غم / که آید بر زمین جز در دل من بار نگشاید

زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن / همان بهتر که چشم خود در آن رخسار نگشاید

بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن / که خسرو راز بان هرگز به اشعار نگشاید

وله ایضا

من بندهٔ آن رویی که دیدن نگذارند / دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند

از آتش نیکم شعله زنان سینه و از دور / شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد / کش بر من بیچاره رسیدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون / محروم بمیرم چو شنیدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو خسرو / ا ار سیگلی از باغ تو چیدن نگذارند

وایضا له

بهار رسید پی رخ گلرنگ تو چکار آید / مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

خیال روی تو از دیده میشود بیرون / اگر نه از مژه پایش نوک خار آید

غم تو بار گرانست لیک چون از تست / دلم گران نشود گر هزار بار آید

مرا چو موی بپیرست ساخت چشم جادو / که موی سر ز پی جادویی بکار آید

تویی مراد دل و کی بود که آمدنت / مراد خسرو بیچاره در کنار آید

وله ایضا

چند ز دوری پت وه که دلم خراب شد / چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد

شوری بخت بین که خود خنده چه میزنی دگر / چند نمک بر آگنی چون جگرم کباب

سوخته بود دل ز تو گشت چو حسن تو فزون / سوخته تر شود کنون چون مهت آفتاب

دی که کله نهاده کج مست و خراب میبدی / در نظر که آمدی خانه که خراب شد

خسرو خسته درد خود گفت شبی بمجلسی / دیدهٔ دوستان همه غرقه خون ناب شد

وله ایضا

بروی چون گلت روزی که این چشم ترم افتد / همه شب تا سحر خار خسک در بسترم افتد

مرا این چشم من گشتست و هست این خونبهای من / که لعل صد دم بدم زین دیدهٔ بدگوهرم افتد

زگریه زیر دیوار تو هم غمناک و هم شادم / غم آن کافتد و شادی آن کان بر سرم افتد

نگشتی نالهٔ کس باورم لیکن چو غم دیدم / ببازی گر کسی نالد کنون هم باورم افتد

بدینسان خسروا چون زنده مانم من که گر روزی / به پیشم ناکشش سودای روزی دیگرم افتد

وایضا له

گل نورسید و بویی ز بهار من نیامد / چکنم نسیم گل را که ز یار من نیامد

همه عمر تشنه بودم به امید آب حیوان / بجز آب شور دیده به کنار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا / که صبا رسید و بویی ز بهار من نیامد

شب و روز چند دل خون بدو رخ چه سود دارد / که ستارهٔ سعادت بشمار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز خسرو / که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

وله ایضا

بهر درد و غمی دل مبتلا شد / چرا یکباره یار از ما جدا شد

برید از دوستان خود بیکبار / در ینجا حاجت دشمن روا شد

شب از همسایها فریاد برخاست / مرا نالیدن شبها بلا شد

برندی و بشوخی و بصد ناز / دل از ما برد و آنکه پارسا شد

وفا و مهربانی کرد با خلق / چو دور خسرو آمد بیوفا شد

وایضا له

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد / خاک سر کویت چو صبا در بدرم کرد

گفتم بمن افکن نظری چشم ببستی / چشم سیهت بستهٔ آن یک نظرم کرد

من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم / زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم / ناگاه در آمد غم تو باخبرم کرد

خسرو طلبت وصل تو میکرد که هجرت / زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

وله ایضا

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد
گدامین سینه را کان غمزه بر فن نمیسوزد

ز هجرم بر جگر داغی ز آهم هر نفس دودی
من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد

چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من
چراغ خانه همسایه هم روشن نمیسوزد

بدینسان کز تب هجران شوم در زیر پیراهن
همیسوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد

غم خسرو همی دانی و نادان میسکنی خود را
مرا این سوخت ورنه طعنهٔ دشمن سینی

وایضا له

ترکی و خوب روی و کسی کو چنین بود
بو العجب اگر دل او آهنین بود

یایم و خوابهای پریشان تمام شب
خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود

ساقی مریح از من و رسوایم از آنک
دیوانه را شراب دهی انچنین بود

نیتم نه بر قفا بکلوران که روز مرگ
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

یارب چگونه خواب کند خسرو آنکه او
هر شب هزار یار بش اندر کمین بود

وله ایضا

ای همرهان که آگه از آن رفته میشوید
کمره شدم برید و بر آن راه هم افکنید

نامه کنید سوی وی و تا باور پسم
خاک پسترم کنید و بر آن خط پراکنید

بر خاک من رسید پس از مرگ و هر گیا
کاز آنه بوی او بود از بیخ برکنید

ای طالبان وصل ز ما دور کز فراق
ما چاک سینه ایم و شما چاک دامنید

خسرو که سوختست دل او دلش دهید
وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

وایضا له

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره بیدلی که از آن نخل بر خورد

من بخود انچنین زلبش گشتم ای طبیب
ورنه کسی شراب ز من پیشتر خورد

آنچ من گرفته‌ام که تو ساقی او شوی
پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد

بهر مراد فقر او ان بود حریف
مرد آن بود که تیغ ساپیت بسر خورد

خوش طوطیست خسرو مسکین مدام هجر
کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

وله ایضا

بسند پست این که زلف اندر بنا گوشت علم کرد — مفرما عارض خونریز را کز خط حشم گیرد

پس از ما بیست می بینم مه من کز مکن ابرو — گره مفکن به پیشانی که مه در غم کم گیرد

ستم در عهد تو زان گونه خوبانی شد که هر ساعت — اجل بهر شفاعت آید و پست ستم گیرد

خیالت بیشتر می بینم اندر دیده بر نم — اگرچه روی در آیینه ننماید چو نم گیرد

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو — که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

وایضا له

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد — بر دلم از مژه غمزه زنی نیش آمد

خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند — هر چه آمد ز برای دل درویش آمد

گفتم انجام وای دل که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان کفت منش پیش آمد

چشم من مهر دام و زکرا خواهد دید — مگر آن کافر نا و کزن بد کیش آمد

خسروا عشق همی بازو بجو بان می زی — عقل نگهدار که او عاقبت اندیش آمد

فر

وایضا له

خوبرویان بدل سوخته پیاغر ندهند — بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

در نگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد — کان درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

ما بخون خوردن و تو با دگران جه توان کرد — چشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند

ای صبا زان سر کو منظر انزا کردی — تا باین دیده دگر زحمت آن در ندهند

بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار — چیز و اچون بگدایان در و گوهر ندهند

وله ایضا

خطاب طلعت تو با به زمین کردند — پرستارگان همه بر رویت آفرین کردند

بزیر هر خم مویی برای کشتن خلق — هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند

بتان که دست نمودند خلق را در خون — بعهد تو همه دست اندر آستین کردند

از آن زمان که بر آمد خط تو گرد عذار — بسا کسان که چو خط خامه کاغذین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو — مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

وایضا له

بت نورسیده من هوس شکار دارد
دل صید کرده هر سو نه یکی هزار دارد

رود آنچنان بجولان که پیر سپه بگردد
پی آن سپاه گردم که چنین سوار دارد

بخدا که سینه‌ام را بشکاف و دل برون کن
که درون خانهٔ تو دگری چه کار دارد

شوانمش که بینم برقیب ناموافق
چه خوشست گل ولیکن چه کنم که خار دارد

حوالیست خسرو نظری بمردمی کن
سخنی مگو به تندی که دلی فگار دارد

وله ایضا

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید
ز بهر بردن جان فگار می آید

رسید دلبر من ای نظارگی زنهار
به بند دیده که رست جان بکار می آید

دو دیده کاشکی مرا خاک آن زمین گشتی
که نعل مرکب آن شهسوار می آید

چه کرد تا که برآورده باشد از دلها
که فرق تا بقدم پر غبار می آید

رسید یار بزاری بنال ای خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار می آید

وایضا له

باز ما را دل بدبت عاشقی بیچاره شد
باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوند ما کردم بصبر
آن همه پیوند ها پیشش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت تیز با دل آن آتشم
وز برای سوز چشم من ما چه آتش پاره شد

دیده را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ
تا گرفتاری کی مردمکش خونخواره شد

تا نیفتند هیچو فرهاد از غمت در کوه و دشت
چاره چه خسرو بکن گر عشق تو بیچاره شد

وله ایضا

چمن ز سبزه خطی بر رخ چمیل کشید
بباغ سرو روان قامت طویل کشید

بتان آذری از بتکده برون جستند
که لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

برنگ و بوی چو بیاراست بوستان خود را
بگوشهای گلستان نفس نیل کشید

کنون سپیل کنم می مگر که خوبان را
بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید

برون خرام کنون خسروا اگر خواهی
قدح بروی گل و صورت چمیل کشید

ولہ ایضا

جو جان شد فتنه بر زلفت دلم آباد کی ماند — غم هجران ز حد بیرون درون شاد کی ماند

مکن عیب ار بنالد جان چو شد همسایه دردی — کسی کش خانه غارت گشت بی فریاد کی ماند

ملامت پیشه پیشت افتاد کازابر سر کویت — کسی کان روی بیند از بلا آزاد کی ماند

در اندم گر کرشمه ناز در سر میکشد شیرین — صبوری در دل شوریده فرهاد کی ماند

برسوایی و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو — جو عشق افتاد در سر عقل را بنیاد کی ماند

وایضا له

جو ترک مست من آلوده شراب درآید — ز شور او نمکی در دل کباب درآید

لبش کرم نکشد در سوال بوسه شرم — ولیک غمزه بیاداکه در جواب درآید

بگرد دیده خود خار بستی از مژه گردم — که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید

بجست تیر مژه را بست کز برین دل گرمم — که تیر گرچه به آتش رسد ز تاب درآید

ز گریه در غم رویت ز چشم چهره و بیدل — نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

ولہ ایضا

جو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید — ز خلق هر طرفی آه جانگداز برآید

بپا داد آن قد و قامت سرشک لعل و چشم — بهر زمین که بیفتد درخت ناز برآید

مرا نهال قدت در جگر نشست بدانسان — که گر هزار پیش برکنند باز برآید

عجب مدار ز باران مهر و تخم محبت — جو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

نماز نیست مرا جز بسوی بت نه همانا — که کار چهره و مسکین از بن نماز برآید

وایضا له

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود — گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود

جو من بی طالعی وانگه نظر در جون تو بی یار — چه حالست این نمیدانم که حیرانم بکار خود

من اینک میروم با بر سرم زنجیر کنی که که — که در کوی تو خاکی میکدارم یادگار خود

دو بوسم لطف کردی و شدم هم در یکی بیخود — رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود

مرا آسوده باری دیده گرچه رنجه شد پایش — که مالیدم بخون چهره و دیده را بر پای یار

وله ایضا

مهی کذشت که چشمم بجز خواب ندارد — مرا شبیست سیه روکه ماهتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار به از من — که باری از دل بدخو من عذاب ندارد

چه کویم که بخوابت بست دیدن رویم — مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندا

بکوی تو همه روی زمین زکریه بشستم — هنوز بر در تو روی زردم آب ندارد

نه عقل ماند نه دانش نه صبر ماند خسرو — کسی چنین دل بیچاره را خراب ندارد

وایضا له

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید — چو دل بجای نباشد چه کونه خواب آید

کسی که شب همه شب خواب بی غمی کردست — بر آب دیده بیچارکان نبخشاید

غلام نرکس نامهربان یار خودم — که کشته بیند و بخشایشی نفرماید

چه کم شود ز تو ای بیوفای سنکین دل — بیک نظاره که درمانده بپا پاید

بزندکی نرسد چون بساعدت خسرو — بکش مکر که بخون ساعدت بیالاید

وله ایضا

کرچه در کشتن عشاق زبون می آید — باری آن شکل ببینید که چون می آید

ای صبا خاک رهش آر و بینبار بچشم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید

آمدی باز و بنظاره برون آمد دل — لحظه باش که جان نیز برون می آید

خوشم از کریه غم کرچه همه خون دلست — زانکه بوی تو ز هر قطره خون می آید

خسروا چون سخن اول نشنیدی ناچار — بکش از دوست بلایی که کنون می آید

وایضا له

ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر — عیاره و کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر

در کشتن بیچارکان آشفتی و بر من زدی — دانم ندیدی در جهان از من کسی بیچاره

هر روزت آیم بنکرم پس باز کردم بیخبر — صد پاره کشته جامه ام وز جامه جانم پاره تر

از یاوه کردیهای دل در جست و جوی نیکوان — من در جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر

بکذار دل را خسروا چون پند تو می نشنود — خاموش کن زیرا نه او را از غم غمخواره

وایضا له

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر   دل از برم رمیده و من زو رمیده تر

افغان ز تو که هست بگوشت فغان من   هر چند بیشش می شنوی ناشنیده تر

خلقی براه شطر جان سپرده اند   ای ترک نیم مست عنان را کشیده تر

ای دوست برده بوسی مجنون ز عقل نیست   کورا هست بردهٔ زگریبان دریده تر

خسرو زمان ز تن و بر دوش بار جان   راهی دراز میروی ای خر جریده تر

وله ایضا

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز   دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز

عمرم به آخر آمد و روزم بشب رسید   مستی و بت پرستی با همچنان هنوز

بیدار ماند شب همه خلق از فغان من   وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت   ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز

هر دم کرشمهای وی افزون و انگهی   خسرو زنده او به امید امان هنوز

وایضا له

آن چشم سخن گو نگر و آن لب خاموش   وان تلخی گفتار و شکر خندهٔ چون نوش

تو خواه دلا خون شو و خواهی برو ای جان   آن شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

عمرم شد و روزی ز رخت سیر ندیدم   زان رو که تو می آیی و من میروم از هوش

گر لطف دگر نیست کم از ضربت تیغی   باری بر هد این سر ننگ آمده از دوش

از ره زدن خسرو اگر منکری ای شوخ   آن دزد سیه را چه بشانی به بناگوش

وله ایضا

سالها خون خورده ام از بخت بی سامان خویش   تا زمانی دیده ام در یار نافرمان خویش

از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست   من بخون خویش پروردم بلای جان خویش

ذوق غمهایت حرامم باد اگر من هیچگاه   خورده ام غم در فراقت از پی سامان خویش

بس که خود را گم کنم شبها بگرد کوی تو   ره ندانم باز سوی خانه ویران خویش

از جفای تست خون اندر دل خسرو مدام   از وفا نبود که باشم در پی درمان خویش

وایضا له

اومیرود و عاشق مسکین نکرانش / جون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بی مهر سواری که عنان باز نه پیچد / واویخته چندین دل خلقی ز عنانش

از ناله ام از خلق نخسپند عجب نیست / از بخت خودم در عجب و خواب کرانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک / آتش جو بگیرد نتوان داشت نهانش

خسرو نکرانیش همه بر دل خود کیر / کوری دلی را که نباشد نکرانش

وله ایضا

آیتی از رحمت آمد کرچه تیر باتابنش / هم دعا میدهم از سوز دل برانش

سوخت جان و شعله می زد هم برون در پیش او / زانکه بر تپم دل بسوزد تا که از سوز منش

وه که دامانش چرا کیرند بهر خون من / من که بنشندم سر سنک خون خود بر دامنش

شمع را سوز دل پروانه جون روشن نبود / سوخت خود را واتش دل کرد ازینسان روشنش

خسروا کر خوش نشد دیده را با خاک پاش / هم بخاک پای آن سلطان که از بهر کنش

بنالی

وایضا له

بسکی جون پیکان از دو زخ شدم ز دربانش / سک آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش

سر و پامان جه خواهی ای نکوخواه اندرین فتنه / اسیری را که بی سر کار می آید نه پیامانش

غبار آلوده جان عاشقی با او پست سرکردان / هران ذره که بالا می رود از کرد دیکرانش

جو خوردم ای اجل تیرش دمی بکذار کز کریه / بشویم خون غم پروردهٔ خود را ز پیکانش

شنیدن بوی خسرو کر نیارد دار معذورش / که بوی خون دل می آید از فریاد و افغانش

وله ایضا

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش / نیکویی نا موزی آخر از رخ نیکوی خویش

از ضعیفی آنجنان کشتم که کر می بنکرم / می توانم دیدن از یک سوی دیکر سوی خویش

خود به پهلوی خودم در هجر و میترسم که پیش / خویشتن را هم نه بینم بعد ازین پهلوی خویش

روی من از اشک و رویت از صفا آیینه شد / روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

هر زمان کویی که خسرو جادویی جون میکنی / این مپرس از من بپرس از نرکس جادوی خویش

ولە ایضا

دل من دست بازی میکند هر لحظه با مویش | معاذ الله که گر ناگه بپیچد چشم جادویش

گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه هستی | من از خود بیخبر مشغول در نظارهٔ رویش

چه عیشست این که من انجا و جان بر غبار من | روان بر کشته شبخون کرد بادی بر سر کویش

ازان ابروی کج گو باکمان هندوان ماند | نزد جز تیر زهرآلود بر جان چشم جادویش

دلم گم کرده میجستم میان خاک کوی او | بخنده گفت خسرو چون نخواهی یافت مجویش

وایضا له

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش | تعالی الله مگر از آب حیوان بخت پرجوشش

دروغست آنکه گرگ آلود از خون جامهٔ یوسف | که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش

بوصف لیلی ار شرمنده ام در عاشقی باری | بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش

فسون خواندم بصد زاری همی بوسم قدم لیکن | چه حاصل چون پری حاضر نمی گردد به افسونش

حسد میبردی ای دشمن ز عقل و دانش خسرو | بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

ولە ایضا

فرشته می نویسد صد گناه دم بدمش | که از تحیر آن رو نمی رود قلمش

اگر بباغ روم دل نگیرد م آرام | که خو گرفت دل من بگوشهای غمش

کشم ز دوست تو بر چوب جامهٔ پرخون | که هر که شاه تبان شد چنین بود علمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز | اسیر عشق شناسد حلاوت المش

بیک دمست گرو جان خسرو مسکین | بمهر وار نبود یاد دوست دم بدمش

وایضا له

قبا و پیرهن او که می رسید به تنش | من از قباش بر شکم قبا ز پیرهنش

عجب بود شود ان نقش خاطرش دریافت | ز لطف اگرچه توان دید روح در بدنش

مبین بنازکی باغ رویش ای دل زانک | ز خون خلق شگفتست لاله و سمنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند | چه غم ز مردن چندین هزار بیچو منش

زبان که خواست ز تو چیره وان نگردی فهم | کنایتست بکش تیغ تیز و پیر بزنش

وله ایضا

زلفت که باد از هر طرف گه گه پریشان داردش / هر مو که برباید از او زنجیر صد جان داردش

جوری که چشمش میکند گر مردمی باشد درو / آخر ز چندان کردها وقتی پشیمان داردش

خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم / لعلش چو بیند گوهری ناچار پنهان داردش

پروانه‌اش تا کی کنم شمعی بهمای رسد / خود را اگر قربان کند دیگر چه مهمان داردش

گر بی تو خسرو را کنون سامان نباشد دور نیست / هر کو که بر دم ابود کو تا بسامان داردش

وایضا له

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش / لیک افتیست چشمش میترسم از کمینش

طاقت ندارد آن رخ از نازکی نفس را / ای باد تند مگذر بر برگ یاسمینش

باری به تیغ راندن آن سیاعدش ببینم / خیز ای رقیب بدخو بر مال آستینش

گویند شادمان زی خصمی چو غمزهٔ او / من پشتی که دارم کایمن زیم ز کینش

خسرو به یک نظاره دل را بباد دادی / گر جان بکار داری باری دگر مبینش

وله ایضا

نظر ز دیده بدزدم که ننگرد رویش / که دیدن نیز نخواهم نظر کند سویش

مرا بدیده درون خواب از کجا باشد / که شب نماند بعالم ز پرتو رویش

ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو / در آن خیال که پهلو زند به پهلویش

بهر دمی اگر آیم بکوی او روزی / سپاه کند بنو نهاد و چشم جادویش

خوش آنکسی که کشد جرعه‌ای ز جام لبش / که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

وایضا له

نباید گرچه هرگز از فرامش کشتگان یادش / غلام آن سر زلفم که در هم میکند بادش

اگرچه با پس دلها نازنین من نمیدارد / دعای بیدلان هرجا که باشد باسبان بادش

بمکتب دانشی نامو خت جز آزار مسکینان / ندانم تا کدامین سنگدل بود است استادش

مرا این آه چه سود است پیش آن دل سنگین / گزین آتش که من دارم نگردد نرم پولادش

تو در دور زکار و جور خوبان خسرو مسکین / شد آب ستن زغم ای کاشکی مادر نمی زادش

وله ایضا

مشک تر بر مه پراکندی و شب میخوانیش
برگ گل را پرشکر کردی و لب میخوانیش

آفتاب نیمروزی و بخدمت کردنت
میرسد خورشید اگر خود نیم شب میخوانیش

لب رطب خوانی و آنکه خسته از دندان کنی
خسته اند دندان من کن گر رطب میخوانیش

نسخه کز خط پشت اندر دل سوزان من
سحر آتش شد یا تعویذ تب میخوانیش

سجده کردن شد طاق ابرو پشت از دو پستی
فرض شد بر چهره وار تو مستحب میخوانیش

وایضا له

مردم چو شوانم که آن خسار ز بها بنگرم
جاییست که روزی دیدمش انجا روم جا بنگرم

گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد
ممکن نگردد هیچ سان کان روی زیبا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ره ده مرا
گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم

آتش فزون گردد بدل هر چند بریا در خت
بیرون روم در هر طرف گلهای صحرا بنگرم

خونابه چهره همه افسرده تو بر تو بدل
جز خم ندا دآن بخت کت از خلق تنها بنگرم

وله ایضا

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم
زبان با خلق در گفتت و دل جایی دگر

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگر سپت ازنه
نمی بینی که در هر دیده دریایی دگر

خرامان هر طرف سروی و جان من بپایش
که من از خار رخسار از سرو بالایی دگر

طپیا خویش را زحمت مده چون نخواهم شد
که من اندر سر شوریده سودایی

نمی اندیشی از دمهای سردم همی گویی
که در هر کو چو خسرو باد پیمایی دگر

وایضا له

برون آ اندکی جانا که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم

قیاس روزی خود چی شناسم از گلستانش
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

مرا بر خار با داهر دو دیده بلکه پر گل هم
اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دا

ز زلفت یک گره بگشا نه از بهر دلم لیکن
خلاصی از بی مشتی گرفتار آرزو دارم

اگر شد عقل و دل در کار عشق او چه شد خسرو
هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دا

وله ایضا

بخرام تا بزیر قدم بی سپر شویم
خاکیم در رهت قدری خاکتر شویم

ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین
بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم

گر بخششی دگر نکنی خون ما بریز
باری بدین بهانه بنامت سمر شویم

علم زنند و نام خبر میدهد هنوز
بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

معهود خسرو است ز تو یک نظر که تا
هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم

وله ایضا

ما ترک رضای دل خودکام گرفتیم
ور زاویه نیستی آرام گرفتیم

تا سوختن عشق ز پروانه بدیدیم
سودای همه سوختگان خام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما جز دل بود
ترک دل آواره بدنام گرفتیم

خونابه پدید آید و غم خوردن نهان
ذوقی که ز خوبان گل اندام گرفتیم

میکن ز جفا هر چه توانی و میندیش
کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

وله ایضا

با تو چه روز بود که من آشنا شدم
وز روزگار صبر و سلامت جدا شدم

از بس که گم شدم بخیالات زلف تو
موری بدم که در دهن اژدها شدم

هر دم بخون دیده خود غرقه میشوم
من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم

او رخ نمی نمود برای بدیدنش
من خود برای جان و دل خود بلا شدم

خسرو به بندگیش غلامیست بی بها
خاصه کنون که بنده او بی بها شدم

وله ایضا

پسواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم
کمندی عقل بگسستی بهجام نفس توسن هم

بدامن می نهفتم گریه تا که بیت بگذشتی
شدم رسوا من تر دامن و صد پاک دامن هم

شبی روشن کن آخر کلبه تاریک من چون مه
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

ملامت بر دل صدپاره عاشق بدان ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

نهادم هر چه بود از پیر سری ماند بیت خسرو را
چو بار هر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

وله ایضاً

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم — روی زیبا پنهنم و بر خاک پیشانی نهم

سوده گشت از سجده راه بتان پیشانیم — چند خود را تهمت دین مسلمانی نهم

ای صبا گردی ز نعل کبش بر من رسان — تا دوا سایی بر جراحتهای پنهانی نهم

تو بخسب ای بخت و بیداری شبهایم مپرس — من که رفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

چون پریشان گشت کار چیره و از عشقت چه سود — گر کنون صد پی بسر دست پشیمانی نهم

وایضاً له

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم — دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم

در آن شبی که گم گشت کوی تو همه روز — دو دیده را بکف پای خویشتن مالم

بیاد تو همه شب خون خورم چو روز شود — ز بهر سنگ دلان خاک بر دهن مالم

غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک — عبیر رحمت جاوید بر کفن مالم

مگر رسد رخ چیره و بپاش هر دم رخ — بصد نیاز بپای هر دو زن مالم

ملکت

وله ایضاً

ملکت عشق ملک شد از کرم آلهیم — پشت من و بلاس غم اینست قبای شاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می نهی — حیف بود ز بهر جان دعوی بی گناهیم

قاضی شرع ار شد بهر بتان روا بود — خاصه که آب دیدگان داد چون گواهیم

چند بنازنین روی وه که مباد ناگهان — شعله بدامنت زند ناله صبحگاهیم

همره خسرو ست و بس تا بعدم وفای تو — شکر که عقل پی وفا رفت ز نیم راهیم

وایضاً له

سیه دزدی من اندام چون سیم — کدامین سیم دزد داد تعلیم

ز بهر سیم بشانی گره چیست — گره تا چند بتوان بست بر سیم

خوشست آن خال نزدیک دهانت — اگرچه نیست حاجت نقطه بر میم

منم در کاغذی پیراهن از تو — چو نقش ماه نو بر روی تقویم

گرایی سوی خسرو نیم روزی — دو روزه عمر او گردد بدو نیم

ولہ ایضا

بازآمدان وقتی که من از گریه در خون اوفتم
دامان عصمت بر درم از پرده بیرون اوفتم

غمهای دل گویم که آن هم در دراباور کند
گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون اوفتم

جون قرعه علطم هر شبی پهلو به پهلو تا کر
وقتی بزیر پای توزین فال میمون اوفتم

خواب اجل می آیدم لابد همین آید جو من
بربالش غم سر نهم بر بستر خون اوفتم

در محنت آباد دلم خسرو نمی گنجد غمش
فرهاد وار اکنون مگر در کوه و هامون اوفتم

وایضا لہ

هر شب فتاده بر ره تو خاک در خورم
باشد مگر زبام تو سنگی بسر خورم

جایی که از تو کمان کشی ای نخل فتنه بار
پیکان آبدار چو خرمای تر خورم

روزی که پیشت زنی بیدن دگر
شب تا بروز حسرت روزی دگر

گر تو خوشی که برگ مرادی نباشدم
از شاخ عمر خویش مبادا که بر خورم

کمتر کرشمه کن که گشته پیت این شراب
بیچاره چند وار قدری بیشتر خورم

وایضا لہ

دیدم بلایی ناگهان عاشق شدم دیوانه هم
جانم زخویش آمد بجان از خویش و از بیگانه هم

شمعند خوبان کاهل دل دانند بسوز و داغشان
زین جا نشینها اندکی دارد خبر پروانه هم

زاینه مردم تا چند اگر در خیالت را آه
هر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه هم

هنگام مستی و خوشی جون هر جز نیاز طرب
خوش خوش بیاری کل زنی سنگی بر من دیوانه هم

جون خواب آید هر شبی خسرو فتاده بر درت
در ماه و بر دیوبن کرده زغم گوید و افسانه هم

ولہ ایضا

ابر بهار گریان و این چشم خون فشان هم
بلبل بباغ نالان عاشق بصد فغان هم

خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن
سلطان هر دو ملکی این جای تست و آن

نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان

صد منت تو بر من گر دولت وصالت
بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم

شد تلخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی
ور این قدر نیرزم بیدیر رایگان

وله ایضا

یارب غم آن سرو خرامان بکه گویم | دل نیست بدو پیش سخن جان بکه گویم
خونابه پیدا همه بینند ز چشم | احوال جگر خوردن پنهان بکه گویم
دردیست درین سینه که همدرد نشناسد | بی درد چو باور نکند آن بکه گویم
آه از دل من دود برآرد همه شب آه | این سوختگی غم هجران بکه گویم
بلبل بکند ناله چو خسرو بسحرگاه | چون نشنود آن سرو خرامان بکه گویم

وله ایضا

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم | دل گر تو ستانم بخم موی که دارم
تیری که مرا هست بسینه ز کمانی | من دانم و دل کز خم ابروی که دارم
هر جا که سگی روی نکو جان من آنجاست | یارب چه بلا آدمیم خوی که دارم
اندازه من نیست که برگیرم ازو چشم | کان چشم که بردارم ازو سوی که دارم
گویند که زو خسرو ازو جادویی آموز | چندین دگر از نرگس جادوی که دارم

وله ایضا

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم | صبر و قرار من شد و خواب و خورد هم
آنجا که می نهی قدم از ناز بر زمین | خاک رهت بدین دریغیت و گرد
برجان خود نهم همه درد تو آنکه | درمان تو بکس نرسد بلکه درد هم
نامرد نیست مرد تحمل براه عشق | نامرد را چه زهره و یارا و مرد هم
خسرو درین ره ار سر مرد اینکه هست پی | با درد یار جفت شو از خویش فرد

وله ایضا

تلخ آب چیست سرابی که من خورم | خونابه دلیست شرابی که من خورم
از خوردن جگر جگر من کباب شد | نبود سزای خوردن کبابی
هرگز نخوردم آب خوش ای جان که در جگر | تیغیست بی تو قطره آبی که من خورم
در خون خورم ز یاد لبت غوطه وه که هست | طوفان آفت این می نابی که من خورم
شکست خسرو ازنه کجا طاقت آورد | از شعله های دل تف و تابی که من

وله ایضاً

شانه وارم هر شب از سودای زلفت چون کنم / چند گرد خویشتن که سحر و که افسون کنم

از دل بدخو پی خود خونابه دارم که گر / قطره‌ای از دل برون ریزم جگر را خون کنم

چند گویی عشق را بیرون کن از دل خون بریزی / گر توانم جان خود از دست تو بیرون کنم

گفته‌ایم دل را چرا از عشق یاری سوی زهد / وه که من بتخانه را وقف مسجد چون کنم

روح مجنون آید و آموزد آیتهای عشق / شعر چون گر رقم بر تربت مجنون کنم

وله ایضاً

وقتی از این بیشتر خوشدلی داشتیم / غارت عشقت رسید آن همه بگذاشتیم

تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید / هیچ بری چون نداد کاش نمی کاشتیم

شاهسوار از خط تا بکشیدی سپه / ز آتش دل در هوا صد علم افراشتیم

دی ز لب پر نمک خنده زدی ور لبت / هر چه جگر رخنه داشت از نمک انباشتیم

دیده و خسرو شدست خانهٔ نقش چنین / بس که در او از خیال نقش تو بنگاشتیم

وله ایضاً

من این آه جگرسوز از دل بی‌تاب کش دارم / جدا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

گهی از دیده در رنجم که از دل در جگرخواری / چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

مگر هر پاره زین دل بدلداری و هم و رنی (?) / چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

مرا فردا بدشواری برون آرند پا از گل / گزان مژگان عاشق‌کش بسی خون در کفن دارم

ز دنیا میروم حسرت و زیر خاک میگوید / دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

ایضاً له

هر مجلسی و ساقیی من در خمار خویشتن / هر بیدلی آید بخود من بی‌قرار خویشتن

زین سوی جور دوستان زان سوی سنگ دشمنان / خلقی بطعن و گفت و گو عاشق بکار خویشتن

جانا چو خواهی کشتنم در آرزوی یک سخن / باری بدشنامی مرا کن شرمسار خویشتن

گر در خمار آن میی گر کشتن عاشق چکد / من خون خود کردم بحل بشکن خمار خویشتن

خود غمزه بر چشم وزدی بر دیگران تهمت نهی / تا کی بشیر اک (?) چپان بندی شکار خویشتن

وله ایضا

جه بلاییست از دو چشمت نظری نیاز کردن — غزه را کشاده دادن و فتنه باز کردن
دل بر ز خون و با تو ز غم دمی که شوان — بحضور نازنینان غم دل دراز کردن
صف عاشقانیست اینجا مده ای فقیه بندم — که بشهر بت پرستان شوان نماز کردن
بنجات سر نهادم مکن آنچه میتوانی — جه کنم نمی توانم ز تو احتراز کردن
جه بود متاع خسرو که کند نثار جانان — مگسی جه طعمه داند بدهان باز کردن

ایضا له

جانا بشبی نکوی عنبر بیان مقام کن — تا جان دهند در ته پاییت خرام کن
داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی — تا جند جان کنم بزبان یا تمام کن
یک جرعه نیم خورده خود بر زمین بریز — در کام مرده شربت یحیی العظام کن
می کت حلال باد بنوش و برون حرام — بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
خسرو نظر دران رخ و آنگه حدیث صبر — اندازه تو نیست زبان را بکام کن

ازان

وله ایضا

ازان لب میدمد بویی و بوی خون نابست این — بپاکت بو کنم لب را اگر بوی شرابست این
نخسبم از غمت شبها و ام روزت کی بینم — زنم جان میرود بیرون نمیدانم جه خوابست این
ز بس سوزم خیالست شب بویی در آمدست من گمان — درین خانه جگر میسوزد و بوی کبابست این
رقیبا تیغ میرانی و در جان میکنی رخنه — تو این را زخم میگویی و ما را فتح بابست این
تو ای ساقی که مردم میدهی خونابه ما را — بخسرو می جه می آری که خود مستست و خرابست این

ایضا له

ای شکل و بالایت بلا از بهر جان مردمان — تا بر نخواهد آمدن تا که ز کویت آتشی
هر شب من و کنج غمی گویند خلقی تا بتوام — کم کن ز جولان ورنه شد از کف عنان مردمان
پنهان سکم خوانی خونم کرم کند نی لقمه — اکنون نخواهد شد دلت زاه نهان مردمان
من بر درت تو با کسان آخر همین بار آورد — آخر ز صد شب را بیست کن یک شب کمان
باری بپستکی شاد کن یک شب را میان مردمان
ناخوانده خسرو جون رود مهمان بخوان مردمان

وله ایضاً

عشق آتشم در جان زد و جانان بازان دیگران — ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران

گویم که مردم از غمت گویی که تو این قدر — سهلست آری جان من مردن بجان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش — باری به تیغ خویش کش چند از زبان دیگران

تو می‌خوری من در غمت آخر روا باشد چنین — شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو بتاری موی تو جان و جهان زامید داد — گرچه علی‌رغم منی جان و جهان دیگران

ایضاً له

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن — تا غمش در سینه بود شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق در بنیاد جان افشرده پای — بر امید صبر بی‌بنیاد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا — با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدیست — هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

جور کش خسرو مزن دم گر جفای دوستان — روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

وله ایضاً

در آی شاخ گل خندان و عالم را گلستان کن — بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن

منه در آینه آن روی و گر می‌نهی باری — بسوز این جان غم‌فرسوده را خاکستر آن کن

برون آی ای سواد دیده چون ابر سیه وانگه — بگرما سایهٔ بالای آن چتر و خرامان کن

که جان دادست و شربت دیدار میخواهم — اگرچه بر تو دشوارست لیکن بر من آسان کن

بنای عشق جانان نو کن اندر سینهٔ خسرو — بناهای کهن از کاو کاو غمزه ویران کن

ایضاً له

ماه هلال ابروی من عقل مرا شیدا مکن — غمزه زنان زین سو میا آهنگ جان ما مکن

گردم شکایت گو نه گر من زخشم و جور تو — زارم بکش لیکن گنه بر روی من پیدا مکن

گفتم ز چین زلف تو زنار بندم گفت رو — در کفر هم صادق نه‌ای زنار را رسوا مکن

دیرینه یاران مستند ای بندگو اندوه و غم — در بی‌غمی همسای ره زیشان مرا تنها مکن

خسروا گر بخت گهی یاری دهد کانجا رسی — هم بر زمین نه دیده را گستاخی آن پا مکن

ولہ ایضا

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن ... غبار گر ز تو رسد نور دیدگان منست آن

میسوز جان و کر عاشقان بداغ غم خود ... که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن

جفا پیست زان تو میکن بمن که جور رسی صد ... وفا مکن کز ان تو نیست زان منست آن

بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعاها ... تو نام اجل نهی و عمر جاودان منست آن

شود براه تو خیر و غبار تا نفشانی ... غبار پا جو بدانی که ز استخوان منست آن

ایضا له

آن کلاه کج بر آن سرو بلند او ببین ... وان شراب آلوده لبهای چو قند او

دل در آن زلف پریشان عذارش مشنوای باد صبا ... موی موی او بجوی و بند بند او ببین

دی سواره میگذشت آن ماه و امن بجست ... ایک ایک داغ بر ران سمند او

ای که موی ما قبیس آمد پسته گرکش شانه را ... ریش دلها را ببین چون کمند او ببین

بند چنبر و شاهد و ساقیست آن نانوی ... خان و مانها بس خراب ایک نه بند او

ولہ ایضا

ای دل ز طرۀ کج آن شوخ یاد کن ... خود را بعشوه گر چه در غنیمت شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست ا ... لیک اول ز سیاهی چشمش سواد کن

تا چند خود مراد کنی صد هزار کار ... آخر یکی بکام من نامراد کن

ایک سواره میگذرد تا به پیش ... ای آب دیده یکنفسی ایستاد

خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون ... ماندن بدست پست کر و را زیاد

ایضا له

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن ... غمزۀ خونخواره را بر جادوان استاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده ... گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن

تیغ عیاری بکش سرهای مشتاقان ببر ... پس طریق عشق بازی را ز سر بنیاد

ناله را چند انکه میخواهم که پنهان تر کشم ... سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد

سینه من کوه درد است و بناخن میکنم ... آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد

وله ایضاً

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن — گر به انصافی نه‌ای از رحم بیدادی بکن

شادمانیهاست از حسن جوانی در سرت — شکر از آن یک نظر در حال ما شادی بکن

این شب هجران عاشق‌کش بخواهد کشتنم — ای موذن گر نمردی خیر و فریادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تو زان آب و گل — هم درین حلقه ز بهر خویش بنیادی بکن

اشک خسرو را روان از کوی خود راهی مده — جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

ایضاً له

سودای خوبان کم نشد زین جان غم فرسود من — هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من

با هر که بنمودم وفا دیدم جفایی عاقبت — شکری بگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من

بنشین به بالینم دمی من خود نخواهم زیستن — باری به بینم روی تو اینست و بس مقصود من

امشب نهانی روی خود بر آستانش سوده‌ام — ای گریه امروزی مشو این روی پر گرد آلود

خونابه خسرو چنین دیده نیفکندی برون — گر دل ندادی هر نفس اشک جگر پالود من

وله ایضاً

مجدد از در من جانانه بر باز نیست آه من — درون ما آتشی بود و نخیزد دود از روزن

نه جامه گرچه جان پاره کنم کی باورم داری — ترا گاهی سبب خاری بهیچ نگرفت در دامن

برازمن همه اسباب هستی جز وفای خود — که آن در خاک خواهد رفت دور از روی تو با من

رقیبا کردنش بار گران بر سینه‌ای تابد — تو از خون مسلمانان گرانبارش مکن گردن

برفت از یاد خسرو زاد و بود کهنه در لوحش — چو مرغی در قفس ماند فراموشش کرده مسکن

ایضاً له

مرا قامت چو چوگان پشت و سر چون گوی سرگردان — بیا ای ترک چوگانی بدین سرگشته سرگردان

در ایام چو تو شکرلبی تا کی کشم تلخی — بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر دان

سرت گردم زمانی گوش کن بر نالهای من — وگر در پی سرت گیرم ابر گرد و پس گردان

شبی ای آفتاب حسن در مهتاب گشتی کن — در و دیوار را از سایهٔ خود جانور گردان

درون آ از در و دیوانه گردان هوشیاران را — ولیکن خسرو دیوانه را دیوانه‌تر گردان

وله ایضا

ماهی گذشت و شب نخفت این دیدهٔ بیدار من
یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من

فریاد و شبهایم چنین گر در دمی آرد خبر
بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت بد فرمان خود در حسرتم گم و لی
بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من

من چون خود کردم بحل زان گونه کت باید بکش
باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من

کشتی که خسرو از درون سوزی ندارد آنچنان
تو راست میگویی ولی پیداست از گفتار من

ایضا له

آیین تو دل بردنست ای چشم سحری سوی تو
خوی تو عاشق کشتن ای من غلام خوی تو

از بس که کویت هیچگه خالی نشد از آه من
هر لحظه بینم تازه تر داغ پیکان کوی تو

گر من نباشم طعن هر گر کوی تو دامن کشم
با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم
مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

دست رقیبت بس بود دیگر تیغ بر من میزنی
پیکار خسرو چون نهد بر نازنین بازوی تو

وله ایضا

دل من کرده صد پاره به پیشینه خار خار تو
مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهار تو

سر خود میزنم بر آستانت تا بر آید جان
که سر در دار تو خواهم برد با خود یادگار تو

نیارم چشم او پوشید لیکن چشم خود پوشم
اگر بیند به پیش چشم بر روی چون نگار تو

همه کس بندت جز من روا باشد گرین نعمت
بمحرومی بمیرد پیش در امیدوار تو

عفاک الله ز چشم خسروان
معاذ الله گویم پیش چشم پر خمار تو

ایضا له

زین سان که ناوک میزند چشم شکار انداز او
بسیار مردم شیر دل گردد شکار ناز او

بر حکم آن خط گز قضا پیوسته اندیش گرد رخ
جان وام او دارد بهر عاشق جانباز او

گفتی که مرغ جانت را بندم قفس بسیار شد
این هم نماند ای جان بسی نزدیک شد پرواز

ای محرم انجمن زان صنم گشتم کنون ندیمی برون
چون من روم بر گور من از خون نویسی راز

خسرو ننالد پیش کس زیرا که گرید خلق خون
کز بس جراحتهای دل خون میچکد ز آواز

ولە ایضاً

بدینسان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو — ز آهن بایدم ای سنگدل نی ز استخوان پهلو

خیالی ماندم از دستت برهنه چون کنم خود را — که بر اندام من یک یک شمردن میتوان پهلو

تو خوش میخسب شبها گر خوابی بس که سرمستی — بهر پهلو که میافتی نمی گردی از آن پهلو

اگر بالا کنی یک گوشهٔ ابرو فرو ماند — مه نو گر بلندی میزند با آسمان پهلو

من و شبها و خاک در که داد انجنب خسرو را — که بر خواب پهلویت نهادی دلستان پهلو

ولە ایضاً

نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو — فتنه عسس گشت باز گرد سر کوی تو

روی مرا زرد کرد روی تو منکر مشو — اینک اگر راستیست روی من و روی تو

بس که شکسته دلان تشنهٔ مویت شدند — هست هزاران شکست در سر هر موی تو

نیست کمان غمت چونکه به بازوی من — گوشه گرفتم ولیک گوشهٔ ابروی تو

قامت خسرو ز غم چون دم سگ حلقه شد — تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی

ولە ایضاً

بر زخم پیچ و پیچ زلف گران بار او — زانکه هزاران دلیست بستهٔ هر تار او

زنده به بین کس نماند وه که چه مردم کشیست — همچو طبیبان مسیست نرگس بیمار او

فاتحه خوانند خلق سوی سرایش که هست — خاک شهیدان عشق هر گل دیوار او

هر که زبان میکشد از پی او سوی من — هیچو من بی زبان باد گرفتار او

ای پسر خسرو ترا مژده بهر بامداد — فتنه تقاضا پیست بر پسر بازار او

ایضاً لە

دل و جان مرا اندازه بگذشت آرزوی تو — بیا بدخوی من تا جان کنم قربان خوی تو

دلم بپستی چو در زلف آن قدر رشته درازش کن — که گردد هر زمان گرد سر هر تار موی تو

نمازت را ز خون بود سپیده و ضو بر مردم دیده — چو خون کم شد تیمم میکند از خاک کوی تو

نمی‌یابد خبر خلق از دل گم کرده جز آندم — که بوی خون دلها یابد و می آرد ز سوی تو

من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی — که محرم نیست خسرو را زبان در گفت و گو

وله ایضاً

خون گریم ار چه از پی ستم بی‌گران تو
هم خاک ره بوم از مژه بر آستان تو

بسیار ای کینه دلها شکسته
زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو

بر تنگی دهان توام دست می‌پرد
روزی من که تنگ‌تر است از دهان تو

در دل که شب خیال تو میگیت تا بروز
گفتم که تو در دل من گفت جان تو

کشتی که خسروان منت آن چه دوستیت
یعنی منم که میکشدم بر زبان

ایضاً له

من ار چه هر شب از تنهای بی‌تو میکشم ناله
ز آه من مباد ابر لبش آزار تبخاله

مرا از ناله خود صد خراشیست و یکی راحت
گهی بشناسد آن سلطان گدای خویش را ناله

چو بینم در رخت گرد ره بود در آتش تنم
روم زان سان که گویی میروم بر بوستان و لاله

کرم چون خاک زیر پای تو پس بی‌سر سازی
همت نگذارم و گردی شوم ابرم بدنباله

وفات گشت خسرو را که تو تنها نبودی
ملخ ز کشت دهقان را که تو برسیدی از ژاله

وله ایضاً

ولی دارم ز هجران پاره پاره
جگر هم گشته پنهان پاره پاره

بیا یک ره ببینم و همچون سپندی
بر آتش افکنم جان پاره پاره

چه خوش حالی که گردم گرد کویت
رخی بر خون گریبان پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
اگرش سازی به پیکان پاره پاره

لبت گو خورد خونم گر رسد دست
کند خسرو به دندان پاره پاره

ایضاً له

مه من خراب گشتم ز رخت یک نظاره
نظری ز تو بغفاالله چه معیشت است گاره

بچه بهانه‌ات ببینم که هم از تخت دیدن
روم از خود و نیارم که ببینمت دوباره

چو ز روی گشت و جولان دل عاشقی بوادان
که ز نعل پا و پایت جهد آتش شراره

هوسم بود که دیده ز همه بپوشم و بس
به هزار دیده تنها برخت کنم نظاره

چو ز دست رفت خسرو رگ جان
که برشته دوخت نتوان جگری که گشت پاره

وله ایضاً

پیاله‌ای بسی بر من سرخوش از شراب شده
که بهر لعل تو دارم دلی کباب شده

درآب کرده ز سوز آفتاب خود را غرق
رخت چو غرق خوی از تاب آفتاب شده

بسان طفل که آواز خوش بخواب شود
ز آه و نالهٔ من بخت من بخواب شده

شب است و زلف تو یکسو شده ز رخ می نوش
کنون که ابر گشاده است و ماهتاب شده

مگو که گریهٔ خونین زند و روی من
چنین که از غم تو خون خسرو آب شده

ایضاً له

چه شکلیست آنکه می‌آید سمند چپ بر کرده
هزاران جان و دل او پر زنش بند کم کرده

روان او در ره و صد تیر آه از هر طرف باران
همی گردند جا بنها کردا و خود را سپر کرده

پی آن چشم گردم دیده چون ز دیده بسوی من
چو سویش دیده من از ناز دیگر سو نظر

چه سبز بینش آید آن تلخی که از شوخی و بدخویی
کند با من حدیث تلخ و رو سوی دگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرق جرعهٔ خوبان
متاع هستی خود پیش شان زیر و زبر کرده

ن

وله ایضاً

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته
وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته

من چون زییم که من بدرون خانه من برون
سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

مایم رخنه کرده دل از بهر نیکوان
مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته

مردم چو بوفا خوشا آهوان دشت
کارامگاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشق یار زبون کرده خویش را
هرچند خویش عاقل و فرزانه ساخته

ایضاً له

ای که چشم من ز روی خویشتن روشن کرده
اندرا خوش کز آن رو خانه گلشن کرده

صد دل ویرانست در هر تار پیراهن ترا
تو چنین نازک چه بار است این که بر تن

جلوه کردی پیش من از رخ ما روان شد خون ز چشم
یارب آید پیش چشمت آنچه با من کرده

تیغ زن بر گردن من خون من در گردنت
غم مخور چون این چنین صد خون بگردن کرده

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن
عالمی با خسرو بیچاره دشمن کرده

ولهُ ایضاً

به بت نمای مرا ره اگر بدین شوانی — بهر کس سگ خود را اگر بکین شوانی

کهم نوازی و گاهی براندم تیغ برانی — مراد تست چنان کن اگر چنین شوانی

بیا و تکیه برین چشم بی‌نخجه من کن — که با چنین تن و اندام بر زمین شوانی

مگوی تلخ که جان می‌بری بگفتن شیرین — مرا بهر کسی گر انگبین شوانی

نخست از سر جان خیز و پس اگه — برآ شکار بر او زن گر از کمین شوانی

ایضاً له

توای پسر که ازین سو سوار میگذری — مرا کش از برای شکار میگذری

شکایتی بجز این نیست آشنا بازا — که آشنایی و بیگانه وار میگذری

تو مست خواب چه دانی جفای که در رو — در آن ولی که تو شبهای تار میگذری

قرار وصل خوشست ارچه دیر میدیدیم — ولی چه سود که زود از قرار میگذری

بدست ناله خسرو برون میا زین شب — که مست میروی و در خمار میگذری

بهاری

ولهُ ایضاً

بهاری اینچنین خرم مرا آواره دل جایی — من و کنج غمی هر کس بباغی و تماشایی

بسوی سبزه و پا در گل روان شد خلق و من — که خواهم خاک گشتن زیر پای سرو بالایی

بخاری کز خیابت میخلد در سینه خرسندم — اگر از نخل بالایت نمی‌ارزم بخرمایی

کجا بی خام سوزم هر آنچه چاشنی داند — که از سوز جگر وقتی چو من بخت سودایی

تو ای عاقل که خیر و راه و سامان همی جویی — رها کن وه چه میجویی ز مجنونی و شیدایی

ایضاً له

ای صد شکست زلف ترا از بر سر خمی — وز دور میش مانده بهر گوشه درهمی

مویی شدم ز هجر تو و ز کوی اینش قند — کس از پی منیست بگنجم بعالمی

چون درد و کینه در دل من یادگار تست — روزی مباد در دم اسپیج مرهمی

از رشک آنکه در غم تو گردوم سر یک — می میرم و غم تو نگویم بمحرمی

بنود عجب که مهر گیا روید از زمین — هر جا که از دو دیده خونم رسد نمی

وله ایضاً

تو تیز ای سوفا تاکی جفا بر جان من خواهی
بیا تا کین من از بخت بی سامان من خواهی

چه کم گردد ز خاک پای تو آخر اگر گاهی
بدین مقدار عذر دیدهٔ گریان من خواهی

مرا تا زنده ام از درد عشقت راحتی نبود
بکش تیغ و سرم بفکن اگر درمان من خواهی

اگر جان بایدت پیش آی و بی فرمان ز من بستان
گر از پیکان یکی باشد اگر فرمان من خواهی

بدان می ماند آن غمزه که جان میخواهد از خسرو
من مسکین چه گویم دیگر از تو جان من خواهی

ایضاً له

من اشک بیدلان از خنده می پنداشتم روزی
کنون بر می دهد تخمی آن میکاشتم روزی

هم اول روز کان زلف سیاهم پیش چشم آمد
دل من زد که از وی شام گردد چاشتم روزی

توانی خورده جام عشق هشیاری مکن دعوی
که من هم خویش را هشیار می پنداشتم روزی

نه چشم در رخش نه ره بکویش ور نه هم باری
هم از خاک درش این رخنه می انباشتم روزی

ملامت سوخت خسرو را همه پاداش است این
که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

دو

وله ایضاً

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری
که ناوکیست از آن غمزه تا بهر جگری

تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک
چه فایده که نداری ز مردمی اثری

در آن زمین که تو پی می نهی پای ابزرت نه
که زیر هر کف پایت فروشدست سری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نکرده سفری

ببوس از قبل خسرو آستانش ای باد
اگر بر آن سر کو روزی افتدت گذری

ایضاً له

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی
پیداست از رخ گلفامت رنگ رخ گلفامی

یک مرده اگر کردی عیسی بدعا زنده
صد مرده کند زنده آن شوخ بدشنامی

گویند مدر جامه من می ندرم لیکن
مانده‌ست گریبانم در پنجهٔ خودکامی

خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد
در کلبهٔ ما یکدم گر چاشت کنی شامی

در قید بمرد آهو چون بسته به خم گیسو
هر صید بود لابد در خورد بهر دامی

وله ایضاً

گذشت آن کین دل گم گشته صابر بود یکچندی | پریشانی ز لعلش آمد و زو راه خرسندی

جز این شیرینی در عیش تلخ خود نمی بینم | که گه گه میکنی بر گریهٔ تلخم شکرخندی

چه میخندی بر بی سامانی حال من ای بی غم | دل و صبری که تو دارے مرا هم بود یکچندی

جز این حیله نمیدانم که با پیوند تو میرم | چو جان پاره را از حیله نتوان کرد پیوندی

بگو ای پندگو نامش که باشد مرهم جانم | که بر خسرو ز مهر ترک او نیست سربندی

ایضاً له

دلا آن ترک را دیدی کنون سامان نه جا بینی | نمی گفتم در و منگر که خود را مبتلا بینی

بنخل آن سوار لشکری دلهای مشتاقان | فروزان همچو آتشهای لشکر جابجا بینی

شد از درد جدایی جان من صد پاره بنگر تا | بهر یک پاره از جان من دردی جدا بینی

یکی بازآی و در دیوارهاے خانهٔ خود بین | که در هر یک ز خون من نوشته ماجرا بینی

مرا گفتی که خسرو حال خود بنمای که گاهی | معاذ الله که تو این دردهای بیدوا بینی

وله ایضاً له

آمد آن پیاده پسر باز بنقط اندازی | آتشی زد بمن سوخته بازی بازی

تو بیکی خنده گل ریز که تا بازی و من | هر دم از آه کنم پیش تو نقط اندازی

نتوان یافت دلا آب حیاتی ز لبش | به از آن نیست که با سوختن خو و بسازی

تو که از بار سبکباری و طرب مشغولی | کی به تیمار دل سوختگان پردازی

در شب زلف گره قسمت خسرو غم شد | با خستم دل که چنین خو بود آتش بازی

ایضاً له

اگر تو سرگذشت من بدانی | دگر افسانهٔ مجنون نخوانی

مرا گویی که رو بیداری باکش | مکن تعلیم سگ را پاسبانی

مرا جان در وفاداری بر آمد | هنوز اندر حق من بدگمانی

ز من پرسی که بعد از جان چه گردد | ترا داد اند جانا زندگانی

تقبل خسرو آمد عشق و شادم | که یاری همسری شد آن جهانی

وله ایضاً

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هویی

نفسم بآخر آمد نظری ندید سیر دوشش / بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

بنما اگر [illegible] چشم امید [illegible] / [illegible] باشد بجنابت لطیف رویی

ببرید تا توانید از طبیب آدمی کشش / که جو مردنیست باری بنظاره جو او یی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوانرا / که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

ایضاً له

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی / اگر اتفاق افتد که [illegible] نگاهی

شرف ملاک ما بین بد و بوسه جان نوده / اگر این امید باشد ز نسیم خنده گاهی

بامید با تو ما را جو رفت هیچ کاری / پس از این جو نا امیدان من و گوشه و آهی

بها

یکی ز هم نشینان سخن تو دوش گفتم / که تو دیده فلانرا بسر سبست کج کلاهی

بجواب گفت چه سرو تو بکار سی تو صلحش / نظری زدو همیشه بکجا نها دشاهی

وله ایضاً

جان شیرین منی ای در لطافت چون پری / گر پری جا بست تو از جان سپس شیرین تری

گوییا برآب حیوان برگ نیلوفر دمید / آن تن نازک بزیر قطعه نیلوفری

دل ز من بردی و کردی نهان در کنج لب / [illegible] خوانی بخنده جان من [illegible]

چون بدیدم چشم غلطانت گزیدم پشت دست / گفتی آنجا دوش انجا زنی بازی گری

میکنی شوخی که خسرو جا بها بر تن مدر / خویشتن را گو که صد جا پرده دل میدری

ایضاً له

خوش آن شبها که آن جان جهان من بودی / چرا جفا که او کردی لبش درمان من بودی

گدایی میکنم آن وقت خوش را از در دلها
که آن گنج روان در خانهٔ ویران من بودی

من محروم را چندین تهی چشمی نبودی وه
اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من بودی

هزاران داغ از و بر جان هنوز این حسرتم در دل
که کاش آن داغ اسپش بر دل ویران من بودی

دل رفته نیامد باز وه تا کی توان گفتن
گذارش خسروا باز آمدی گر زان من بودی

وله ایضاً

یار پیت و صد کرشمه شهری و خوبرویی
یا هم وطن هر کس خلقی و گفت و گویی

او بد کند ز شوخی من جز نکو نگویم
چون گویم این که با من بد میکند نکویی

سینه ام ز آتش [illegible] پیش [illegible]
من پیش از این به ایام در عالم آرزویی

سیلی ز هیچ باران در کوی تو نیامد
گز آب دیدهٔ من با خود نبرد جویی

تو میروی و خسرو ناله کنان به پشت
سلطان و صد کرشمه چاوش های و هویی

وله ایضاً

صبا آمد ولی بویی ازان گلزار با پستی
چه باشد بوی گل یارا نسیم یار با پستی

رخش در جلوهٔ نازست و من از گریه نابینا
دریغا دیده بخشم کنون بیدار با پستی

چه سود دم زانکه در کشتن رسد خلقی به نظاره
نگاهی سوی من زان نرگس بیمار با پستی

وزان ساعت که روی دلبر ایمن [illegible] دیدمی
بر سر و چشم من گل نیست یا بی خار با پستی

زخوبی هرچه باید نازنینا زان همه داری
ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار با پستی

پیکان در کوی تو بشکست گرد و خسرو را در ورزه
طفیل آن پیکان یاری مرا هم بار با پستی

من بیچاره بسودا زده سرگردانم | که باوصاف خداوند سخن حیرانم

من وتوحید تو هیهات دلم میلرزد | این قدر بس که حدیث تو زبان میرانم

نظری کن ز سر لطف که عمریست که من | در بیابان تمنای تو سرگردانم

گر قبولم کنی از لطف وکرم یک نفسی | همه اقبال جهان را بجوی نستانم

چند روزیست که قاسم ز تو ماندست جدا | بس عجب مانده ام ای دوست عجب میمانم

وله ایضا

از حد گذشت قصه درد نهان ما | ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جایی رسید ناله که از آسمان گذشت | با او بهیچ جا نرسید این فغان ما

ما گم شدیم در طلب حی لایموت | از ناپلکان ره ندهد کس نشان ما

همت نگر که از همه عالم فراغتند | در دی کشان کوچه دیر مغان ما

گفتم که قاسمی چه کسیست ای مراد جان | گفتا که رند زنده دل کس مدان ما

وله ایضا له

ای مظهر جمال تو مرآت کاینات | وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات

هر جا که هست لمعه روی تو لایحست | گر کنج صومعه است وگر دیر سومنات

اشباح انس صورت ارواح قدس شد | ارواح قدس صورت اعیان ممکنات

هر صورتی تعین خاص است در وجود | محو است نقش غیر و نشان تعینات

قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل | هل من مزید می زند از بهر باقیات

ایضا له

معراج عاشقان که فنا در پی فناست | در طور عشق شیوه مستان کبریاست

با عقل کم نشین که مقام تحیرست | همراه عشق شو که صفا در پی صفاست

عشقست هر چه هست بگفتیم و گفته اند | عشقت بوصل دوست رساند بضرب راست

ممن

دی یار میگذشت و رقیب از عقب روان
گفتم که غمزه میرود و مرگ در قفاست

قاسم مباش منکر مستان که عشق
همراه عشق باش که همسایه لقاست

وله ایضاً له

بوی جان می آید از باد صبا این بو چه بوست
مشک را این حد نباشد نکهت گیسوی اوست

چیست بو واقف شدن از سر محبوب ازل
آنکه چون آینه با ذرات عالم روبروست

جمله عالم هما پیداست ما آیینه ایم
گر نباشد آینه شاهد چه داند گو نکوست

باده با جان ما واصل نگردد مست نیست
باده را مستی ز جان ما نه از جام و سبوست

جان به پیش دوست دادن دولتی باشد عظیم
قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

ایضاً له

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست
بیار باده که حال زمانه پیدا نیست

مگر بمجلس ما محتسب نیازارد
که باز زاهد خشک از کسی که زیبا نیست

دگر ز عقل حکایت بعاشقان منویس
برات عقل بدیوان عشق مجرا نیست

ای اسیر لذت تن مانده وگرنه ترا
چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر
ترا که از غم جانان بخویشتن پروا نیست

وله ایضاً

در صومعه و دیر مغان هیچ سری نیست
گر آتش عشق تو در آن سر شرری نیست

ذرات جهان آینه سر الهند
در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست

اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند
در روی زمین همچو کسی از تو تبری نیست

گویند که این راه دراز است و خطرناک
گر راست روی راه خدا را خطری نیست

دردیست دوای دل بیچاره قاسم
جز درد درین راه دگر چاره گری نیست

ایضاً له

بازم ز بیکسی به جگر ریش رسیدست
صد گونه بلا بر دل درویش رسیدست

درد تو بهر کس رسیدست ولیکن
المنة لله که مرا بیش رسیدست

من ناله ز پیکان نه ندارم که دلم را
هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست

ای عشق جهانسوز کجایی که دلم را … صد واقعه از عقل بد اندیش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب … پیداست در آن ناله که دردیش رسیدست

وله ایضاً

نه از خطا پیست که در ابروی تو چین باشد … تو نازنینی و ناز تو نازنین باشد
بنفشه کر بلطافت شهره ما چین است … به پیش سنبل زلف تو خوشه چین باشد
دوای درد مرا مصلحت همی بینی … مگر که مصلحت کار من درین باشد
مقیم گوشه خلوت بجا توانم بود … مرا که چشم تو از گوشه در کمین باشد
بهر جه کرد نظر قاسمی جمال تو دید … چنین بود نظری کز سر یقین باشد

ایضاً له

چو عکس مشرق صبح ازل هویدا شد … جمال دوست ز ذرات کون پیدا شد
همیشه خم شراب ازل مصفا بود … ولی بجام دل ما رسید اصفا شد
در خزانه رحمت بقفل حکمت بود … زمان دولت ما در رسید و در وا شد

بجز در آینه جان ما نکرد ظهور … جمال عشق که هم اسم و هم مسما شد
هزار جان مقدس فدای شاه عرب … که عیش قاسمی از عشق او مهیا شد

وله ایضاً

از دولت وصال تو کارم بکام شد … بختم مطیع گشت و سعادت غلام شد
از جلوهای چشم تو جانم حیات یافت … با چشمهای مست تو عیشم مدام شد
دل را حلال گشت ز عشق تو دم زدن … زان دم که یاد غیر تو بر دل حرام شد
از من برند لمعه نور آفتاب و ماه … تا سایه تو بر سر من مستدام شد
چون دید زلف و روی ترا قاسمی بهم … در طور کفر و دین همه کارش تمام شد

ایضاً له

به سودای تو خوش حالم و دلشاد … بدردت آرزومندیم و معتاد
چو عالم را بقایی نیست خوش باش … بیا می خور که بر بادست بنیاد
مدام وقت خوش دارد بجامی … که ساقی را مدامش وقت خوش باد

بچشم ارشاد میفرمایدم عشق / ازین بهتر چه باشد حسن ارشاد
اگر افتاد قاسم در ره عشق / ملامت تا بکی آخر چه افتاد

ولہ ایضاً

آنها که بجز روی تو جایی نگرانند / کوته نظرانند و چه کوته نظرانند
وانان که ره پیش ندز نامت بنشانی / در عالم حیرت همه بی نام و نشانند
در جای خیال تو اگر اشک درآید / صاحب نظران در دمش از دیده برانند
در کوی تو گر پای نهم عیب مفرمای / عشاق تو سرمستند سر از پای ندانند
قاسم سر و جان باختن اندر ره معشوق / شرطست ولی مردم غافل نتوانند

ایضاً له

سینه مجروح است و عقل آشفته خاطر بیقرار / دیده گریان است و جان مشتاق و دل امیدوار
عشق خونریز است و من حیران و صبرم منهزم / تیر مژگان تیز و چشمش مست و زلفش تابدار
گفت خاک راه من شو پای بر چشمت نهم / خاک شد چشم رهی بر شاهراه انتظار

واعظ از حد مبر ویارب برافکن پرده‌اش / تا ببینند اهل عالم کفر پنهان آشکار
شاهدان اندر میان زاهدان تدبیر چیست / قاسمی چون پای گل هرگز نبندید شد زخار

ولہ ایضاً

فکر عقل از حد گذشت ای عشق آتش برفروز / هر کجا یابی نشان هستی ما را بسوز
با وجود آنکه دریا جرعه جام منست / بر لب دریای حیرت با لب خشکم هنوز
با خیال زلف و رویت مست و حیران مانده‌ام / هیچ می‌پرسی که چون می‌آوری شبها بروز
عزت هر کس بقدر همت والای اوست / زاهدان را سایه طوبی و ما را دلفروز
عشق ورزیدن هنر بین قاسمی در شرع عشق / عاشقان را جایز آمد زاهدان را لا یجوز

ایضاً له

تو شمع مجلسی در بزم جان باش / بیا می نوش و مهر عاشقان باش
مرنجان دل ز من استغفرالله / خطا کردم که گفتم مهربان باش
میان مجلس مستان مستور / سبک روحی کن اما سرگران باش

ترا چون بحر میگوید بیا ای ... بسوی بحر چون سیل روان باش

چو آخر منزل ما بی نشانیست ... در اول نیز قاسم بی نشان باش

ولہ ایضاً

عمریست که سودای سر زلف تو داریم ... دیریست که از نرگس مستت بخماریم

ما آب روانیم و تو دریای حیاتی ... جویان تو ایم از همه رو رو بتو داریم

چون رو بتو داریم ز ما روی مگردان ... جان بنده روی تو بگو رو بکه آریم

گفتم بگرهای تو باز آر دلم را ... خوش گفت اگر باز بیاریم نیاریم

برخاست ز فکر دو جهان خاطر قاسم ... واعظ بنشین ما سر افسانه نداریم

ایضاً له

ما در هوای عشق تو سرمست باده ایم ... چون شمع روشنیم و بخدمت ستاده ایم

از ماه صبح روی که هنگام صبح و شام ... بر خاک آستان تو رویی نهاده ایم

در سر روان عشق بخواری نظر مکن ... ما خانه زاده ایم و ازان خانه زاده ایم

ای

ای خواجه لطیف که هشیار و عاقلی ... از ما ادب مجوی که مستان باده ایم

قاسم بشوق یار دل و دین و سر بباز ... چون جان بهای خویشتن اول ستاده ایم

ولہ ایضاً

در میان همه خوبان بت ما از همه به ... همه صافند ولی او بصفا از همه به

من که با صورت زیبای تو حالی دارم ... صورت حال من رند گدا از همه به

عاقلان چون همه دربند سر و دستارند ... رند سودازده بی سر و پا از همه به

ماه رویان جهان شیوه محبوبی را ... همه دانند ولی دلبر ما از همه به

گرچه قومی بوفای تو ز جان بگذشتند ... قاسم سوخته در چمن وفا از همه به

ایضاً له

تا گرد ماه سنبل مشکین نهاده ... بس داغها که بر دل مسکین نهاده

گلگیست نور بخش خیال جمال تو ... در بر دهای چشم خدا بین نهاده

جانها حیات یافت ز حسن کلام تو ... در زیر لب چه شیوه شیرین نهاده

بر عارض تو زلف سمن سا چه گذشت   یعنی بجنب فاتحه آمین نهاده
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت   زین جور ما که پیشه و آیین نهاده

ولہ ایضاً

بر بیدلان گذشت و نگرد این طرف نگاه   ما هم در زمانه دلی و هزار آه
ای پادشاه حسن که جانها گدای تست   دلها نگاه دار که اینست شاه راه
سودای چشم مست تو در حد ما نبود   دل را امید آن کرم افتاد در گناه
از پا فتاده ام من درویش دست گیر   ای رهنمای دل که آرم دگر پناه
بی روی تو که مردم چشم زمانه ایست   در چشم قاسمیست جهان سربسر سیاه

ایضاً له

ز حد گذشت حکایت ز قصهٔ دوری   بشرح راست نیاید بیان مهجوری
بیار ساقی از آن باده که در جاست   که جان ما بلب آمد ز رنج مخموری
مگو بشیخ که بسیار ازین قبول مناز   که ترک فرصت وقتیست طوق مشهوری

اگر تو

اگر تو جرعهٔ از جام جم بدست آری   هزار قیصر و خاقان هزار فغفوری
بقاسمی دو سه جام از عطا کرم فرمای   شراب ناب الهی ز جام منصوری

ولہ ایضاً

تراست ناز که سلطان حسن و نمکینی   مرا هزار نیاز و هزار مسکینی
چه آتشی تو که دلرا تمام سوزنای   ز سوز ناگدازی ز پای ننشینی
مگر که مصلحت کار من درین دیدی   که هیچ مصلحت کار من نمی بینی
لبت چو در سخن آمد بوقت لطف بیان   گدای شیوهٔ او شد شکر بشیرینی

دعای قاسم بیچاره از کرم بپذیر
بجان تو که دعایی و جان آمینی

م

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابد فریب او / بر چشم من بسحر ببستند خواب را

گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق / بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز / تا پادشه خراج نخواهد خراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق / تیر نظر بیفکند افراسیاب را

وله ایضا

ماه رویا روی خوب از من متاب / کشتن یاران چه می‌بینی صواب

از درون پر سوز ناک و چشم تر / نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن / ظلم باشد بر چنین عارض نقاب

هر که باز آید ز در پندارم اوست / تشنه مسکین آب پندارد سراب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ / گوشمالت خورد باید چون رباب

وله ایضا

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست / عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / بارادت ببرم درد که درمان هم از اوست

غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کین غم از اوست

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

ایضا له

ز من مپرس که در دست او دلت چونست / از او بپرس که انگشتهاش در خونست

اگر حدیث کنم تن درست را چه خبر / که اندرون جراحت رسیدگان چونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را / مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

به آن شمایل موزون چگونه دل ندهد / علی الخصوص کسی را که طبع موزونست
کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد / ز آب دیده تو گویی کنار جیحونست

وله ایضاً

دیدن از دیدار خوبان برگرفتن مشکلست / هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصلست
پیش ازین من دعوی پرهیزکاری کردمی / باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی یار / دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدیا پیوست با هر کس گرفتن دوستی / لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

ایضاً له

ما را بهشت صحبت یاران همدمست / دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی بسر بری / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست
نی هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست / بس دیو را که صورت فرزند آدمست

دنیا خوشست و مال عزیزست و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست
ممسک برای مال همه ساله تنگدل / سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

وله ایضاً

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست / برخوردن از درخت امید وصال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت / در خانه جای رخت بود یا مجال دوست
من بعد بیخ صحبت اغیار برکنم / در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت و ندانم ز بیخودی / کین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار / زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

ایضاً له

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست / درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بی خان و مان که هیچ ندارد بجز خدای / او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست / هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

هر آدمی که کشتهٔ شمشیر عشق شد / گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دوست دوست هر چه ستانی شکر بود / سعدی رضای خود مطلب جز رضای دوست

وله ایضا

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید / ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

ای که گفتی مرو اندر پی خونخوارهٔ خویش / با کسی گوی که در دست عنانی دارد

کافران از بت بی جان چه تمتع دارند / باری این بت بپرستید که جانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد / که نه بحریست محبت که کرانی دارد

ایضا له

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود

جان آرزو کند که تو لب بر لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاک دامن و پاکیزه خو بود

سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن / کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

وله ایضا

از آنکه غمی چون غم من نیست چه داند / کز عشق تو این دیده چه شب میگذراند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس / کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

فریاد که گر جور فراق تو نویسم / فریاد برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت / پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفتهٔ سعدی / هر کین همه نشتر بخورد خون بچکاند

ایضا له

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند / جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد / علی الخصوص که پیرایه برو بستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / ز بس که عارف و عامی برقص برجستند

بسر و گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری | جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار | که ره بعالم دیوانگان ندانستند

و له ایضا

زانروز که بران صورت خوبم نظر افتاد | از صورت بی طاقتیم پرده برافتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش | ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش | مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
صاحب نظران این نفس گرم چو آتش | دانند که در خرمن ما بیشتر افتاد
سعدی نه حریف غم او بود و لیکن | با رستم دستان بزند هر که درافتاد

ایضا له

رهایی کند ایام در کنار منش | که کام خود بستانم ببوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان سپهی کند و در کشم بخویشتنش
درین روش که تو بینی گرم بمرده بگذری | عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

غلام قامت آن دلبرم که روز ازل | بریده اند لطافت چو جامه بر بدنش
نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی | که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

و له ایضا

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم | با خرابات آشنا وز خرد بیگانه ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار | هر کجا در محفلی شمعیست ما پروانه ایم
اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست | عاقلان را کی زبان دارد که ما دیوانه ایم
زاهدان را گر صلاح و نیکنامی در خورست | ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه ایم
سعدیا گر باده صافیست باید باز گوی | ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

ایضا له

باد گل بوی سحر خوش می وزد خیز ای ندیم | بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
او که جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد | هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم
نفس پروردن خلاف رای دانایان بود | طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم

قلب روی اندوده بستانند در بازار حشر
خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردنست
وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

وله ایضاً

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

تن زیر قدمت خاک توان دید ولی
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

دوش دیدم که سر زلف تو در دست منست
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

گر سوی چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

سعدیا انده بیهوده مخور دانی چیست
چارهٔ کار تو جان دادن و جانان دیدن

ایضاً له

بر میزند ز مشرق شمع فلک زبانه
ای ساقی صبوحی در ده می شبانه

گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن
ور تیر طعنه آید جان منش نشانه

گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا
ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه

صوفی چگونه گرد گردد شراب صافی
گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طوف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

وله ایضاً

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری
در چشم من ز بار نخستین نکوتری

زنار بود هر چه همه عمر داشتم
الا کمر که پیش تو بستم بچاکری

از شرم چون تو آدمیی در میان خلق
انصاف میدهم که نهان میشود پری

جز صورتت در آینه کس را نمی رسد
با آفتاب روی تو کردن برابری

صبری که بود مایهٔ سعدی بباد رفت
سختی مکن که کیسه تهی گشت مشتری

م

انتخاب مولانا حافظ

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آری — نهان کی ماند آن رازی کزان سازند محفلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله ایضا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین — کانجا همیشه باد بدستست جام را

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

آینهٔ سکندر جام میست بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ایضا له

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آری / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

وله ایضا

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدستست جام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
حال درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان پیر جام را

وله ایضا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
آیینهٔ سکندر جام میست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می‌آلود / ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ایضا له

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب / کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

وله ایضا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ایضا له

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

وله ایضا

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ایضا له

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل	تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت
سر تسلیم من و خشت در میکدها	مدعی کر نکند فهم سخن کو سر و خشت
حافظا روز اجل کر بکف آری جامی	یکسر از کوی خرابات برندت بهشت

وله ایضا

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت	بقصد خون من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود	زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش	هوای مغبچکانم درین و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم	نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت
مکر کشایش حافظ درین خرابی بود	که بخشش ازلش در می مغان انداخت

ایضا له

دل سراپردهٔ محبت اوست	دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	کردنم زیر بار منت اوست

دور

دور مجنون کذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روز نوبت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار	فکر هر کس بقدر همت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را	سینه کنجینهٔ محبت اوست

وله ایضا

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست	در رهکذر کیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مکر آینهٔ روی الهیست	حقا که چنینست و درین روی و ریا نیست
نرکس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم	مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
کر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
ای چنک فرو برده بخون دل حافظ	فکرت مکر از غیرت قرآن و خدا نیست

ایضا له

جز آستان توام در جهان پناهی نیست	سرم را بجز این در حواله کاهی نیست
غلام نرکس جماش آن سهی سروم	که از شراب غرورش بکس نکاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

وله ایضاً

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ایضاً له

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست / صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست / پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست

نه من

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب / جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محلست

بگیر طرهٔ مه‌چهره‌ای و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش / چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

وله ایضاً

کنون که بر کف گل جام بادهٔ صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / نه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرامست ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

ایضاً له

حاصل از کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ــ ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله فرصت داری ــ خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی ــ پیش رندان خطر سود و زیان این همه نیست

وله ایضا

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت ــ من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز ــ که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
بعمارت دل کن که این جهان خراب ــ بران سرست که از خاک ما بسازد خشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست ــ که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ ــ که گرچه غرق گناهست میرود بهشت

ایضا له

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ــ چشم میگون لب خندان رخ خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی ــ او سلیمان جهانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ــ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل ــ کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش ــ زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

وله ایضا

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست ــ چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست ــ در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست ــ اظهار احتیاج خود انجا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار ــ میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود ــ با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

ایضا له

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست ــ شمشاد سایه پرور ما از که کمترست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه ــ تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرقیست از آب خضر که ظلمات جای اوست | تا آب ما که منبعش الله اکبر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو | کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

وله ایضاً

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینها در مقابل رخ دوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد مشک نسیمست و خاک عنبربوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست | که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ایضاً له

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل | لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

علاج

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت | ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد | که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

وله ایضاً

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست
باغبانا چو نسیم ز در خویش مران | کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی | شاه راهیست که سر منزل دلدار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت | یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ایضاً له

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

وله ایضا

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست — تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ایضا له

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سرّ دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده در کنار چو پرگار می شدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد — حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

وله ایضا

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی — حیران از آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ایضا له

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — و اندر آن برگ و نوا خوش ناله های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حورسرشت / شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

وله ایضا

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بسحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضا له

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

وله ایضا

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

ایضا له

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید / که گفته سخنش می برند دست بدست

وله ایضا

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از کف ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام اگر نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

ایضا له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته که باده نوشینش بکام رفت

وله ایضا

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام / بار عشق و مفلسی صعبست و می باید کشید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیک نامی نیز می باید درید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دیدم که از شعر ترش خون میچکید

ایضا له

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

گریه آبی بر رخ سوختگان باز آورد | ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار | گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل | عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

وله ایضا

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد | حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
دل‌فریبان نباتی همه زیور بستند | دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم | شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند | ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان | تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

ایضا له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه | که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقه

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است | بر همانیم که بودیم و همان خواهد
چشمم آن شب که ز شوق تو نهم سر به لحد | تا دم صبح قیامت نگران خواهد
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد بود | زلف معشوقه به دست دگران خواهد

وله ایضا

دل ما به دور رویش ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ایضا له

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

وله ایضا

حبیب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد اعلی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

حافظ از شوق رخ مهرفروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

ایضا له

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی‌زدگان
بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

وله ایضا

چه مستیست ندانم که رو به ما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

فلک غلامی حافظ کنون به طوع کند
که التجا به در دولت شما آورد

ایضا له

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزانهٔ دل
به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

وله ایضاً

صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

هر که یک جرعهٔ می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

آنک از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

ایضاً له

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

آن

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

وله ایضاً

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

ایضاً له

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوش دل قدح باده بدست
واندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

وله ایضا

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خراباتست
خدا خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

ایضا له

نقدها

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

وله ایضا

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

ایضا له

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی   باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست   آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ در نمی کشد   هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود   شاهان کم التفات بحال گدا کنند

وله ایضا

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند   که زیرکان جهان از کمندشان نجهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه   هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

مدان حقیر گدایان عشق را کان قوم   شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب   که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ   که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

ایضا له

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت   باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من   که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت   فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر   کز جهان می شد و در آرزوی روی

وله ایضا

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود   مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن   سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد   دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ایضا له

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف نکته و سر سخنوری داند

وله ایضاً

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین وصله اش دراز کنید

حضور خلوت انسست و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حواله اش بلب یار دلنواز کنید

ایضاً له

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله ایضاً

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

ایضاً له

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت این مستی خمار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو خوش یک منی درکش که فی الحالت بکار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگر نه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

وله ایضا

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

ایضا له

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

بند حکیم عین صوابست و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد
از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

وله ایضا

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

ایضا له

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود | تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

مجلس علم و بهار و بحث عشق اندر میان | نستدن جام می از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش | رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین | کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب | ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

وله ایضا

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد | عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف | سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز | دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب | گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ | بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

ایضا له

ستاره

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

وله ایضا

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد | ای بسا خرقه که شایسته آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان | تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست | عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش | گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

ایضا له

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد / زدیم بر صف رندان و هرچه باداباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم / که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد
رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

وله ایضا

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / بران دیار که طوطی کم از زغن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

ایضا له

دوش

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

وله ایضا

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح ما و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود / ناچار می بنوش که از دست رفت کار

ایضا له

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن | چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

وله ایضا

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست | دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان | این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ایضا له

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بسوز | دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

وله ایضا

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
برای ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می بینم شب هجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه ازین زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی البحر

ایضا له

نصیحتی کنمت می خور و پیاله بگیر / هرانچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمین گه عمرست مکر عالم پیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

وله ایضا

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

ایضا له

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

اگرچه مست خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

وله ایضا

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

جمال دوست ندارد نقاب و پرده ولی / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

ایضا له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری | برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود | ناز پرورد وصالست مجو آزارش

وله ایضا

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می‌آید شمالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر | نکردی شکر ایام وصالش

ایضا له

باغبان

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش | بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال | مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار | کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست | راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
حافظا در گردش ساغر تعلل تا بکی | دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

وله ایضا

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش | ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن | سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند | بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ | ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

ایضا له

دلم رمیده شد و غافلم من درویش ... که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم ... که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ... نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
زآستین طبیبان هزار خون بچکد ... گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از دوستان مکن حافظ ... که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

وله ایضا

شرابی تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش ... که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم ... بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار ... که پیمودم من این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ... سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ ... ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

ایضا له

طالع

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف ... گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد ... وه که درین خیال کژ عمر عزیز شد تلف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل ... یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
مفتی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد ... پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق ... بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

وله ایضا

مقام امن و می بی‌غش و رفیق شفیق ... گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است ... هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام ... تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم ... که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام ... ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ایضا له

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بگذشت و نه دو دیدیم و نه یک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

وله ایضاً له

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک
دران گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ایضاً له

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

میچکد خون دلم مردمک چشم و سزاست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

وله ایضاً

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که درین نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

ایضاً له

بپیرم خوش بپشت و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواه که هر جا که هست با اویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

زشوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

وله ایضا

گرچه از آتش دل چون خم می میجوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

پدرم روضهٔ جنت بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

ایضا له

دوستان

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم زآتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

وله ایضا

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ایضا له

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت | یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست | روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

وله ایضا

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

چو لاله با لب خندان بیاد مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

ایضا له

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در شریعت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ | که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

وله ایضا

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار | تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ایضا له

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از گوهر والا
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون پا
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام جان افزای
چهروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جانبخش جهانبخشای تو

ولە ایضا

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو / پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشا
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعا
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای

ایضا له

۹۰

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / آیینه ایست جام جهان بین که آه ازو
شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو
حافظ که پیار مجلس عشاق تپار کرد / خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

ولە ایضا

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای ره رو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / گر شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف به انواع عتاب آلوده

ولە ایضا

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی من نیز دانم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

از دست زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

شوق رخت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

وله ایضا

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

ایضا له

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی / خیال سروقدی نقش بسته ام جایی

ز سر خیال که منشور عشق بازی من / ازان کمانچه ابرو رسد بطغرایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر ازو تمنایی

درر ز شوق برارند ماهیان بنثار / اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

وله ایضا

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی

که هر که کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

مزاج دهر تبه شد درین هوا حافظ / کجاست رای حکیمی و فکر برهمنی

ایضا له

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی دار[ی]

ای صبا بر سر ره سوختگان منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی

بس دعای سحرت حارس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

وله ایضا

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایهٔ رحمت برین کنج خراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می‌پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ایضا له

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق رندی چالاکیست و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

وله ایضا

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست / عیش با آدمئی چند پریزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ایضا له

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی صورت حالی دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

وله ایضا

سحرگه رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

ره میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

ایضا له

بصوت

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شی حی

نوشته‌اند بر ایوان جنة الماوا
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

وله ایضا

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
ای خواجه دل منه بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ایضا له

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال
بثنای ملک الملک خدای متعال

پادشاهی که بپیرامن جاهش نرسد
از ازل تا بابد وصمت نقصان و زوال

بر در بار جلالش نبود جای نشست
شهریاران جهان را بجز از صف نعال

بکمالات محمد که بحق یافته اند
چار یار از شرف صحبت او عز و جلال

که ازانجا که عنایات خداوندی تست
نظر رحمت خود باز نگیری ز کمال

ولہ ایضا

دل و جان تا رهند از بند بگشا زلف مشکین را
ببابیت می شود آخر رها کن یکدو مسکین را

بنجران

زچندان تیر کز غمزه بشوخی برترا شیدی
یکی بر جان من افکن چه خواهی کرد چندین را

میان گریهای تلخ در دل بگذرانیمش
که نتوان بگذرانیدن بتلخی جان شیرین را

تسخیر خیال آن پری پیکر شب هجران
دو چشم درفشان من فرو دارند پروین را

ز زحمتهای خود شرمنده آن آشنا من
که از بیمار درد سر بود پوشیده بالین را

ولہ ایضا

ای غمت یار بی نوایها
با من از دیرش آشنایها

از چراغ رخت بخانه چشم
در شب تیره روشنایها

کف پای از زخم گریزان نی
تا بچند این گریزه پایها

سگ کویت بمن نمود رقیب
بود وش این همه زخود نمایها

پاک بازی بشوی وست کمال
بی روشن از دغا بیها

ایضا له

ای باد مکش طره جانانه ما را
زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را

دیدند سر شکم همه چون پایه و گفتند کین سیل عجب کرد خانهٔ ما را

آن شمع چگل کو که برقص آرد و پرواز این سوخته دلهای چو پروانهٔ ما را

دیدند زبان اشک بصد گنج فریدون کردند بها گوهر یکدانهٔ ما را

خواهد گلها کرد کمال امشب از آن زلف شبهای چنین گوش کن افسانهٔ ما را

وله ایضا

از پیرهنت آمد بوی گلستانها کردند پر از نکهت گلها همه دامانها

از رشته همه چاکی شد دوخته وین طرفه کز رشتهٔ زلف تو چاکیست گریبانها

دیدار رقیب از دور افزود مرا گریه کز ابر سیه باشد افزونی بارانها

بیمار ترا مردم مرهم دهد و شربت بی چاشنی دردت فریاد ز درمانها

عیدیست کمال ار یار دارد سر قربانی ما نیز یکی باشیم از جملهٔ قربانها

ایضا له

از تو یکساعت جدایی خوش نمی آید مرا با دگر کس آشنایی خوش نمی آید مرا

گفته روزی در و سلطان وقت خویش باش بعد سلطانی گدایی خوش نمی آید مرا

جاگرانت را نمیگویم که خاک آن درم با بزرگان خودستایی خوش نمی آید مرا

گفتمش در آب عارض عکس بابا نمای گفت هر دم خودنمایی خوش نمی آید مرا

صوفیان گویند چون ما خیز و در رقص ای کمال حالت و وجد ریایی خوش نمی آید مرا

وله ایضا

ای روشنی از روی تو چشم نگرانرا این روشنی چشم مبادا دگرانرا

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش آسان نتواند کشیدن دو کمان را

گفتم که لبت زیر دو دندان چو بگیرم دارم نگهش گفت نگه دار زبان را

بوسی دو لبش گفت بما و ذقن یار شد ضامن این وعده هم این او هم آنرا

بگرفت کمال از ذقن اکنون بتقاضا آری بدل خصم بگیرند ضمانرا

ایضا له

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما غم خور ای دل که بجز غم نبود در خور ما

مفلسانیم که در دولت سودای غمت
حاصل هر دو جهان هیچ نیرزد بر ما

گر تو در مجمرهٔ غم دل ما سوزانی
همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما

دل ز ما گم شد و جز باد نبینیم کسی
که شود رنجه و آرد خبر دل بر ما

صفت روی تو تا در قلم آورد کمال
گل برد نسخهٔ حسن از ورق دفتر ما

وله ایضا

چشم تو از حد میبرد با عاشقان بیداد را
از نالهٔ مرغان چه غم در خواب خوش صیاد را

مردم بدور روی تو در گریه اند از آه من
شرطیست باران ریختن در موسم گل باد را

گفتی بنیاد افکنم آنرا که بر من دل نهد
گر جرم این باشد نخست از من نه این بنیاد را

بوسی بشیرین کاری ار کردم براش از تو چه شد
عیبی نباشد سوی خود تیشه زدن فرهاد را

منع کمال از عاشقی جان برادر کی توان
پند پدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

ایضا له

دی جا شکنه ز چهره فکندی نقاب را
شرمنده ساختی همه روز آفتاب را

دل سوخت در سماع و نمی ایستد ز چرخ
رقصیست گرم بر سر آتش کباب را

بینم همیشه چشم تو بیمار و سرگران
اینهاست شیوه مردم بسیار خواب را

تیغ ترا چه حاجت رخصت بخون ماست
بر حلق تشنه حکم روا نیست آب را

گفتی جدا بصورت من عاشقی کمال
صورت ندیده چون بنویسم جواب را

ایضا له

سیری نبود از لب شیرین تو کس را
کس سیر ندید از شکر ناب مگس را

نالان بسر کوی تو آییم که ذوقیست
در قافلهٔ کعبه روان بانگ جرس را

با صبح بگوئید که بی وقت مزن دم
امشب شب وصلست نگه دار نفس را

زلف تو که شهره شد از و عابد و زاهد
از خرقهٔ پشمینه غنی ساخت عسس را

چون دید کمال آن سر کو ترک وطن کرد
بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

وله ایضا

شب بسوی ما هوس آمدنست آن مه را
دیده ها پاک بروبید بمژگان ره را

بچه منصوبه ندانم بهر بیت به وثاق / تو شبهی می‌توان برد ببازی شه را

جو بید از صحبت ما زاهد پر حیله گریز / طاقت پنجه شیری نبود روبه را

مهر آن زلف که یادش شب ما کرد دراز / عاشقان دو سپیت ندارند شب کوته را

گشت رنگین سخن و دفتر اشعار کمال / کو بسرخی منویسید و ایضاله را

ولە ایضاً

مریدان طالب پیرند و پیران طالب مرو پیدا / دریغا تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا

مکو اصحاب دل رفتند و شهر عشق شد خالی / جهان پر شمس تبریزیست مردی کو چو مولانا

جناب عشق بس عالیست مپوسی همتی باید / که شوان بر جنان طوری شدن بی همت والا

ز چشم و زلف او عاشق کجا یابد حضور دل / که در هر گوشه فتنه ایست و در هر حلقه غوغا

بنا اهل نشان دادی کمال از خاک درگاهش / کشیدی کحل بینایی ولی در چشم نابینا

ایضاً له

نکش بر هر دلی تیر و نکش بازار چندمارا / گذران مژگان ز صد ناوک صد و یک میرسد

مهران

بهجران چنگها داریم بی زلف و دهان او / وزان میم و دو دال امروز بی باید مدد مارا

دل ما میکشد خطی که آمد جانب رویش / همیشه جانب روی نکو دل میکشد مارا

نمی خسپند مرغان چمن از ناله‌ام شبها / که بالا دو سپیت شد آه از غم آن سرو قد مارا

کمال این ریش را صورت نه بندد مرهم و درمان / چو این داغ از ازل آمد بسوزد تا ابد مارا

ولە ایضاً

مطلع انوار چیست آن رخ چون آفتاب / مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب

گو دل ریشم بجوید آن دو چشم از راه لطف / زانکه بر پستان بسی خون نمک دارد کباب

چشم تر خاک درت جوید مکن در دامنش / مردمان گویند نیکویی کن و افکن در آب

در میان دیده و دیدار جان افزای دوست / چند مانع میشوی یا رب بر اشکی ای نقاب

گر کمال آن طاق ابرو در نماز آرد بچشم / بعد از این محراب را چون چشم او بینی بخواب

ایضاً له

ای که از زلف تو خون در جگر مشک ختاست / روی زیبای تو آیینه الطاف خداست

ماه را روشنی از روی تو می باید جست
پسر ورا راستی از قد تو می باید خواست

صفت قامت و رخسار تو گویم شب و روز
شوانم که نگویم سخن روشن و راست

همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهد
هر کرا در ره عشق تو دم صدق و صفاست

آنچنان زار و نزار است ز سودات کمال
که چو ماه نو از ابروی تو انگشت نماست

وله ایضا

این چه روییست که چشم همه عالم با اوست
دل نه تنهاست در آن کوی که جان هم با اوست

دم عیسی که برنجور شفا می بخشد
دم شد از لب او جوی که این دم با اوست

دهنش گرچه ز ما خاتم دلها دزدید
چون بخندد همه داند که خاتم با اوست

گو مبارید بما شادی بگریخته را
حکم شادی بی او چیست که صد غم با اوست

روی زیبای تو در دیده گریان کمال
کعبه حسن و جمالیست که زمزم با اوست

ایضا له

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت
ور توان ساخت چو قد تو روان نتوان ساخت

ان

آن دو ابروی متوسم و کمان بلند
که بصد قرن ازین طرفه کمان نتوان ساخت

بت توان ساختن و ساختن از سنگ دلش
سخت تر از دل بی رحم بتان نتوان ساخت

نیست او را دهن اما سخنی ساخته اند
سخن ساخته شیرین تر از آن نتوان ساخت

در سخن لطف الهی تو بار است کمال
ور نه صد سال بنگر این سخنان نتوان ساخت

وله ایضا

آن چشم نیم مست جهانی خراب ساخت
دلها بسوخت نیمی و نیمی کباب ساخت

شرمنده اند از رخ زیباش نوخطان
آری سیاه روی همه را آفتاب ساخت

صیادوار غمزه شوخش ز زلف و خال
بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت

در کوی یار دیده گریان برای خویش
همچون حباب خانه ببالای آب ساخت

از قند ناب ساخت شراب آن دو لب کمال
ما را نساخت شربت دیگر شراب ساخت

ایضا له

ای بجان عاشقان خریدارت
غمزه تا تیز کرده بازارت

گر کنی قصد کشتن یاران
در چنین کارها منم یارت

نیم کشته شدم به یک دیدن
کاشکی دیدمی دگر بارت

جان شیرین تو منم گفتی
جان شیرین فدای گفتارت

برنگیرد سر از در تو کمال
گر بمیرد به پای دیوارت

وله ایضا

باز آتشی بسینه رسیدن گرفته است
خون از دل کباب چکیدن گرفته است

هر کس کشید بر در دلبر متاع خویش
دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته است

گویی خط و رخ تو ز باران اشک ما
گلهاش شکفته سبزه دمیدن گرفته است

ما در تو چون رسیم چو رفتی بصد شتاب
کی عمر رفته پس به دویدن گرفته است

زلف خمیده چند نهی در نظر کمال
دیوار عمر من که خمیدن گرفته است

ایضا له

خاک درت بچشم من از صد چمن بهست
باغی خوشست عارضت اما ذقن بهست

کوی

کوی تو خواهد این دل آواره نی بهشت
مرغ غریب را ز گلستان وطن بهست

چون چشم سوزنست دهان تو در خیال
ما را همیشه چشم بدان دو دهن بهست

گفتی بدست چو سوسن تو بود بی زبان مکن
در دست کس چه سود شکر در دهن بهست

گویند گفته تو بود از تو به کمال
من بلبلم بلی سخن من ز من بهست

وله ایضا

مطلع حسن و جمالست آفتاب روی دوست
چیست مطلع من که در مطلع حدیث روی اوست

صبحگاهی میگرفتم عهد گیسویش بخواب
زان سبب در دست خیالم تا کنون مشکبوست

روی او از رحمت آمد آیتی در شان حسن
از زبان بیدلان تفسیر این آیت نکوست

سربلندی بین که باز از دولت رندی مرا
بر سر دوشی که دی سجاده بود امشب سبوست

هر حریفی بیخود از می و ز لب ساقی کمال
اهل مجلس سر بسر مست می و او مست دوست

ایضا له

در سینه مرا غیر تو همخانه کسی نیست
ور هست برون از دل دیوانه کسی نیست

در دیده تویی مردمک آن رخ ز که پوشی / در خانه چو از مردم بیگانه کسی نیست

زلفت بدر دل چه نشستست چو دل رفت / این حلقه زدن چیست چو در خانه کسی نیست

دل از چه بشکست ز اغیار که امروز / جز یار درین منزل ویرانه کسی نیست

می نوش کمال از لب ساقی که درین دور / مستی چو تو بی ساغر و پیمانه کسی نیست

ولہ ایضاً

در سر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت / نکته زان لب شنید و جانب میخانه رفت

سر گذشتی گفتم از دل آتش جان شعله زد / گرم شد هنگامه خواهم بر سر افسانه رفت

برخور و یکروز دانم عاشق از کشت مراد / اینچنین گر اشک او در خاک چندین دانه رفت

در دل ریشم خیال آن دو زلف پیچ پیچ / راست مار گنج را ماند که در ویرانه رفت

بر دو پیت آویز جان و سر چو رفت آنجا کمال / عاشق درویش هر جا رفت در ویرانه رفت

ایضاً له

دل ملک تو شد نوبت لطف است و عنایت / شاهی بنشان فتنه و بنشین بولایت

تو آیتی از رحمت و بر روی تو آن زلف / همچون پر طاوس نشان بر سر آیت

جور سگ کوی تو نگویم بر قیبان / از دوست بدشمن نتوان برد شکایت

گفتی بکشم هر که مرا خواست ز بنیاد / بنیاد ز من نه اگر اینست جنایت

بر راه کمال ار دل تو سوخت عجب نیست / در سنگ کند ناله فرهاد سرایت

ولہ ایضاً

دل زان تست و دیده بدینم فراغ نیست / اینست کان دو پیش تو چندان مبلغ نیست

کی یابم از دهان و لب او نشان چو هیچ / بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست

بی بوی صحبت تو مریض فراق را / گر نکهت گل است ازو جز صداع نیست

نیکو فتاده اند بهم آن رخ و جبین / خورشید و ماه را به ازین اجتماع نیست

ملک وصال بایدت از جان گذر کمال / خلعت به لشکری برسد تا شجاع نیست

ایضاً له

دیده در عمری ز رویت تا خیالی یافتست / عمر کان بگذشت بی روی تو عمری ضایعست

جان که رفت از پیش تو خواهد به آن لب باز گشت
چون ز اصل خویش هر چیزی که بینی راجعست

نقطهٔ خال و خطت آیات چندند و جمال
یک یک این آیات را آن روی زیبا جامعست

میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب
بر بدن پیراهنت بسیار صاحب طالعست

ز آب چشمت گشت طوفانی دگر واقع کمال
نیست اغراقی درین معنی بیان واقعست

وله ایضا

زلف کمند افکنت اقلیم جان گرفت
با این کمند روی زمین میتوان گرفت

ترکان چه سان بتیغ نگیرند ملک را
چشمت بغمزه ملک دل ما جهان گرفت

خوبان همه ز شرم گرفتند روی خویش
پیش تو از نخست مه آسمان گرفت

سر پیش او نهادم و نگرفت آن بهیچ
جان عزیز چون بنهادم روان گرفت

در باب عاشقست حدیثی بزر کمال
هر نقش کز رخ تو بر آن آستان گرفت

ایضا له

سپهری که پیش تو بر آستان خدمت نیست
سریست آنکه سزاوار تاج عزت نیست

بجد و جهد میسر کجا شود وصلت
که قرب پادشهان جز بسعی دولت نیست

ز قامت تو بطوبی کشد دل زاهد
کسی که عشق ندارد بلند همت نیست

بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه
دلی که سوختهٔ آتش محبت نیست

کمال طالب دردی بغصه شاکر باش
که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

وله ایضا

سرو پیش قد و بالای تو دیدم پستست
عقد زلف تو بانگشت گرفتم شستست

عندلیبی که قدت دید بپرید و گزید
ساخت در راست نوا لیک معاشن سستست

ز آستینت ساعد سیمین بجهان بنمای
تا بدانند که نازک بدنی زرین دستست

گفتمش بوسه تو باید نه دهان تو مرا
گفت بیچاره نه آن هیچ نهی پا بستست

دست بردار و وصالش بدعا خواه کمال
زانکه دایم بدعا کار تو بالادستست

ایضا له

عشق تو چه را سر همه سوز و همه دردست
وین شیوه باندازهٔ مردیست که مردست

وانکس که درین صرف نکردست همه عمر — بیچاره همه عمر ندانم که چه کردست

دوشینه بران در من خاکی ز ضعیفی — بنشستم و بنداشت رقیب تو که گردست

زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز — او لذت این باده چه داند که نخوردست

گر هست کمال از دو جهان فرد عجب نیست — این نیز کمالیست که آزاده و فردست

وله ایضا

گر یار طبیب درد من نیست — دردا که امید زیستن نیست

بیمار ترا بتن درستی — جز ناله درون پیرهن نیست

هر سرو که بردمید از در یار — مانند پری که بر بدن نیست

مانند تو غنچه این قدر هست — کو را سخن و ترا دهن نیست

عالم سخن کمال بگرفت — امروز درین سخن سخن نیست

ایضا له

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست — ما را گله از بخت خود است از دگری نیست

اندیشه ز پیر نیست که شد در پی کارش — اندیشه از آنست که با ماش سری نیست

هر شربت راحت که رسد از کف خوبان — بی چاشنی غصه و خون جگری نیست

گفتی پس هر تیرگیی روشنیی هست — چونست که هرگز شب ما را سحری نیست

زنهار کمال ار گذری بر سر کویش — از سر گذر اول که ازینت گذری نیست

وله ایضا

گل از پیراهنت بویی شنیدست — گریبان از برای آن دریدست

مه نو بر فلک کم می نماید — مگر از دور ابروی تو دیدست

حدیثی از لبت هر کس که شنودست — ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست

ندیدست آن دهان هیچ آفریده — بحکم آنکه از هیچ آفریدست

کمال از غصه خود را کشت گویی — امید از کشتن تیغت بریدست

ایضا له

ما بکفر زلف او داریم ایمانی درست — با بت پیمان شکن عهدی و پیمانی درست

یار ما گر آستین افشان در آید در سماع / کس نه بیند خرقه پوشی را اگر پایی درست
عهد می بندد که سازم عاقبت دل با تو راست / راست گویم آن سخن هم نیست چندانی درست
بر زبانها تا گذشت آن لب رقیب جنگجوی / در دهان عاشقان نگذاشت دندانی درست
باره بپا زند اهل معنی جامها بر تن کمال / گر بخوانند پنج بیت تو غزل خوانی درست

ولە ایضاً

پست آن چشم و میجویم باز آن چشم پست / پیش ما لایش حدیث سرو میگویم پست
پست گشته آن میان از هرچه میگویند نیست / نیست گشته آن دهان از هرچه میگویند پست
گشته بود از غمزه پیکان نهان نشانم بر دلت / هرچه گفت آن بیوفا یک یک مرا در دل نشست
خون دل با سر گرفت از شادی بحیث از جای خود / چون بقصد خون من تیری ز شست او بجست
نیم کشته مانده بود از نیم ناز او کمال / یکدو شیوه کرد آن دو چشم نیم مست

ایضاً له

هزار شکر که آن چشم پرخمارم کشت / وگرنه حسرت او خواست زار زارم کشت

چو واجبست بهر کشتن توام شکری / هزار شکر که چشمت هزار بارم کشت
دعای زندگیم گو مکن کسی از یاران / بس است زندگی من همین که یارم کشت
شب فراق بشارت بکشتنم دادی / چه منتیست ز تو آن شب انتظارم کشت
نرفت آب خوشی بی لبش بحلق کمال / مگر دمی که بشمشیر آبدارم کشت

ولە ایضاً

خطت که بر خط یاقوت می نهم ترجیح / نوشته اند بر آن لعل لب که انت ملیح
بلوح عارض تو آن خط دگر گویی / نوشته خامهٔ قدرت که الخلاص صحیح
گرفته اند بگردن تعلقی همه کس / من آن کمند ولا ویز و پارسا تسبیح
هزار درد کشم از تو به که ناز طبیب / که درد دوست به از شربت هزار مسیح
کمال کوش که علم نظر زیاده کنی / چرا که علم حسن گفته اند و جهل قبیح

ایضاً له

آن همه زیبتان کوی لطافت بدفن برد / لبهاش دل تشنه چندان بدهن برد

آن روز که شطرنج جفا گستری آموخت — در اول بازی رخ خوبش دل من برد
در چهرت قد تو رنس گریه مرا آب — بر داشت چو خاشاک و سوی سر و چمن برد
دل بود بجان آمد و تن ز غم بی — در زلف تو بازش هوس حب وطن برد
آن دل که نبردند کمال از تو بصد پال — افسوس که آن غمزه به یک چشم زدن برد

وله ایضا

چشمت بسی غمزه در فتنه باز کرد — زلفت بظلم و سپت تطاول دراز کرد
محمود را چه جرم که شد با بیال عشق — آن فتنها همه سر زلف ایاز کرد
گویند نازنین پرورد کند مهر و عشق من — شد بیشتر بروی تو چندانک ناز کرد
من در زمانه پایهٔ قدری نداشتم — سودای قامت تو مرا سرفراز کرد
ننشت بر وجود ضعیفت مگس کمال — از تار عنکبوت مگر احتراز کرد

وله ایضا

دوستانم سگ تو میخوانند — دوستان قدر دوستان دانند

تیزتر باشدم بمهر تو دل — گر به تیغ از درِ توام رانند
با رقیبان تند خوی بکوی — که ز کشتن مرا اثر سپانند
از رخت حق دیده هم برسد — گر دو زلف تو حق نپوشانند
تا شد از جان کمال بندهٔ تو — زیرکان جمله مقبلش خوانند

وله ایضا

عاشقانت بسحرها که دعا میگویند — بدعا بوی تو از باد صبا میجویند
میروم من بسر و دیده براه طلبت — بی رهی پی دگران ز پا می پویند
چیست برگشته دلدار بسی نالهٔ زار — چو شدش هر سر مو زنده گرامی مویند
اشکها را بزن ای دیدهٔ گریان بزمین — تا چرا خاک رهش از رخ ما میشویند
شعر تو چون همه گویند که سحرست کمال — دوستان با سخنت شعر چرا میگویند

ایضا له

دل که در زلف تو پیچید روانش بستند — خواب در چشم پرآب نگرانش بستند

نیشکر خواهست که تا خدمت لبهاش کند / سر که از خاک بر آورد میانش بستند

در چمن دوش ز وصف تو حدیثی میرفت / آب شوریدگی کرد روانش بستند

خواست با نکهت تو دم زند از شیشه گلاب / بزدندش همه بر روی و دهانش بستند

زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال / مرهمی بود که بر ریش نهانش بستند

وله ایضاً

مه نامهربان من وفاداری نمیداند / بابل دل بجز جور و ستمکاری نمیداند

چو دادم دل بدست او به پای محنت افکندم / چه دانستم من بیدل که دلداری نمیداند

مرا و خاطر مابیک میداند حبیب اما / تغافل میکند زانسان که پنداری نمیداند

بنزدیک طبیب احوال درد خویشتن گفتم / ولی او چارهٔ این نوع بیماری نمیداند

کمال از خلق شو اینست پوشیدن نظر بازی / که او رندیست و چون زاهد طراری نمیداند

ایضاً له

مارا گلی از روی تو چیدن نگذارند / چیدن چه خیالست که دیدن نگذارند

صد شربت شیرین ز لبت چشته دلا نزا / نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

گفتم شنوم مژدهٔ دشنام تو از گوشم / آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

بخشای بر آن مرغ که خونش دم بسمل / بر خاک بریزند و طپیدن نگذارند

مگریز کمال از سر زلفش که درین دام / مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

وله ایضاً

یار ما سرو بلندیست بگوییم بلند / پست گفتن سخن از بیم رقیبان تا چند

تیرهای دگرش ز دل اگر حیف آمد / آنچه خاکیست چرا بر تن خاکی فکند

دل صد پاره بهم هم نشود چاره پذیر / جام نازک چو شکستند نگیرد پیوند

بعد از آن کاتش دل سینهٔ پروانه بسوخت / شمع خواهی بهلاکش نگری خواه بخند

گر بجویند بصد قرن نیابند کمال / بلبلی چون تو خوش الحان بگلستان خجند

ایضاً له

آن شوخ بها جز سر بیداد ندارد / با وعده دل غنچه دهان شاد ندارد

گرد از من دلسوخته آن عهدشکن باز ... زان گونه فراموش که پس یا ندارد
بر عهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز ... آری گل بی خار و بنا نیست که بنیاد ندارد
بلبل چه فرستد بر گل تحفه که درویش ... بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد
بر حال کمال از نکنی رحم عجب نیست ... شیرین ز تحمل غم فرهاد ندارد

ولە ایضاً

آنرا که بر زبان صفت روی او رود ... در هر سخن ز خود رود اما نکو رود
تا عود جان نسوخت بجسم وطن نساخت ... آری بری بخانهٔ مردم ببو رود
عمر بباد داده همان به که بی لبش ... همچون حباب بر سر جام و سبو رود
ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود ... هر جا رود گدای تو با آب رو رود
منشین چو خال بر لب شیرین اگر پس ... سیل سرشک برد به کویت کمال را

ایضاً لە

از پرده سر که رویت یکروز دیده باشد ... کس در نظر نیارد دیگر نور دیده باشد

از

از حالت زلیخا آن بو برد که چون گل ... پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
وز دیده چسن یوسف دیدند و کف بریدند ... زین شیوه دست دزدان دایم بریده باشد
دارد مه نو اینک خونها بگردن ناخن ... انگشت حیرت از تو شاید گزیده باشد
آه کمال دانم شبها شنیده باشی ... کیوان شنید صد ره مه هم شنیده باشد

ولە ایضاً

ما را شب فراق کجا خواب می برد ... صد خواب را ز گریهٔ ما آب می برد
داروی جان ما ز لبش ساز کو طبیب ... زحمت چرا بشربت عناب می برد
مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست ... درد سر خمار می ناب می برد
پیش رخ از رقیب بپوشان به وقت ... کز باغ میوه دزد به مهتاب می برد
گر آب دیده سوی تو آرد کمال را ... خاشاک سوی گوهر سیراب می برد

ایضاً لە

بریاد لبت ساقی چون می بقدح ریزد ... صد کشته بیک جرعه از خاک بر انگیزد

در پای درخت گل چون آیی و بنشینی
هر باد که برخیزد گل بر سر گل ریزد
بنمای بخوبان رخ در حسن بکن دعوی
تا زلف تو از هر سو منشور بپا ویزد
گو چشم تو کم خور خون دل می پیکان
بیمار ز برخوردن شرطست که بپرهیزد
از جور سر زلفت نگریخت کمال آری
عیار که شبرو شد از سلسله نگریزد

ولہ ایضا

اگر وظیفهٔ دردت زمان زمان نرسد
حلاوتی بدل و لذتی بجان نرسد
بهر طرف که کشی تیغ من ز رشک آنجا
سپر شوم که بهر سینه ذوق آن نرسد
مکش مرا که ز بس لاغری همی ترسم
که روی تیغ تو تا که به استخوان نرسد
بکار سیم میان زلف کز زنخدانت
فتاده ایم بجایی که ریسمان نرسد
کمال تا نشوی هیچ کم در از در او
که زحمت تو بران خاک آستان نرسد

ولہ ایضا

باز عید آمد و لبها ز طرب خندان شد
شادی عید بدیدار تو صد چندان شد

ابروت

ابروت داد بمردم ز مه عید نشان
همه را چشم بنظارهٔ او حیران شد
پسته هر عید گران بودی و بادام بقدر
از لب و چشم تو این عید همه ارزان شد
عادت اینست که در عید نخستین نکشند
غمزه را از چه بنا کشتن ما فرمان شد
صبر ملد دگر جون شوا پیشت کمال
گر دعید دگر و بر در او قربان شد

ولہ ایضا

باز این دل عندلیب بدام تو در افتاد
بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد
این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتم
تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد
لطفی کن و تیر دگرم سوی دل انداز
کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد
شاید که برویید همه ره سرو خرامان
زان سایه که از قد تو بر رهگذر افتاد
گفتم جوابی نه کم از گفتهٔ سعدی
بلکه این دو غزل خوبتر از یکدگر افتاد
این لاف نه درخورد کمالست ولیکن
بار ستم دوستان بزند هر که درافتاد

ایضا له

باز بیر غمزهٔ او بر دل ما کی رسد / این نظر بر ما کی افتد این بلا با کی رسد

دار وی دلها نها د آن ابروان بر طاقها / دست کوتاه من درویش آنجا کی رسد

کرده اند آن لب طمع شاهان نه تنها چاکران / چون کدا بسیار شد ما را ز حلوا کی رسد

ذره را صد پاره باید کرد وقت پابوس پس / ورنه با ما ذره ذره خاک آن پا کی رسد

آن ذقن بی سوز سینه کی بدست آید کمال / سیب شیرین نیست بی آسیب کرما کی رسد

ولە ایضا

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد / در دل شب حلقهٔ موی توام آمد بیاد

در نماز عشق پیش قبلهٔ رخسار تو ما / سورهٔ نون خواندم ابروی توام آمد بیاد

وصف اغلال و سلاسل خواندم اندر آیتی / از کرفتاران کیسوی توام آمد بیاد

چون شنیدم ذکر طوبی که بلند و کاسبت / اعتدال قد دلجوی توام آمد بیاد

میکشود دم صبحدم کل اوراق دیوان کمال / بوی جان آمد از آن بوی توام آمد بیاد

ولە ایضا

چه کم شود ز نوای مه که بر منت کذر افتد / که تا بروزنم از رویت آفتاب در افتد

بدل مکوی که رحمی مکن بحال ضعیفان / وکرنه سنک بدکان آبکینه کر افتد

شبی که بر سر کویت کنیم اشک فشانی / نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد

من از لبت شوانم که جان برم بسلامت / بمرد آخر کار آن مکس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد کمال خسته بمحمل / جو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

ولە ایضا

بوی خوشت جو همدم باد سحر شود / حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود

تا لعل خرده بین ز نبر دره به نیستی / مشکل که از دهان تو او را خبر شود

شیرینی لب تو جکویم که وصف آن / کر بر زبان خامه رود نیشکر شود

عکس جمال در قدح می فکن که کل / خو بست و جون در آب فتد خوبتر شود

از زلف او سخن بدر از نی کشد کمال / وصف دهانش کوی که تا مختصر شود

ایضا له

گل را بدور روی تو کس بو نمی کند — بلبل ببوستان سخن او نمی کند

شیرین لبی که دید دهان چو قند تو — وصف دهان خود بسر یکمو نمی کند

با عاشقان رقیب دل نازک ترا — بد میکند همیشه و نیکو نمی کند

کار طلب ز پیش نبرد با جفت برند — عاشق چرا قفای پس خود از کو نمی کند

دایم حدیث روی نکو میکند کمال — اندیشه از حکایت بدگو نمی کند

وله ایضا

چو یار زیستن اهل درد نپسندید — چرا به قتل من خسته تیغ در کشید

حکایت دل بیمار باورش نشاد — که تا معاینه آنرا بچشم خویش ندید

بخاک راه رسید آن کمند زلف دراز — چو من فروترم از خاک ره بمن نرسید

میان هر مژه چشم بحر بست که اشک — بپای آبله در خارها چگونه دوید

کمال در سخن اگر معانی تو نو بست — نکو شناخته لذت لکل جدید

ایضا له

عرفات عشقبازان سر کوی یار باشد — بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد

چو سپهری بر آستانش ز سر صفا نهادی — بصفا و مروه ای دل دگرت چه کار باشد

قدمی ز خود برون نه بریاض عشق کانجا — نه صداع نفخهٔ گل نه جفای خار باشد

بفریب وعده ما را مکش ای پسر که تشنه — ز عطش بمیرد اولی که در انتظار باشد

نکند کمال دیگر طلب حضور باطن — که قرارگاه زلفش دل بیقرار باشد

وایضا له

دوشم خیال روی تو در سر فتاده بود — گویی در بهشت بروی کشاده بود

تا نور در درآیی و مجلس دهی فروغ — شب تا بروز شمع بپا ایستاده بود

ساقی بیاد روی تو ام هر قدح که داد — آب حیات بود که خوردم نه باده بود

در خواب دیدمت که بمن دست داده — دولت نگر که دوش مرا دست داده بود

در داد جسم کم بود ز هر سو کمال را — دوش از فراق روی تو چیزی زیاده بود

ایضا له

زخوان وصل تو با ما من گدا چه رسد / بجز جگر بگدایان بی نوا چه رسد

لبت که پر شکرست آن بهر کس نرسید / ازان دهان که زهیچست تا مرا چه رسد

هزار تشنه خراب ولی چو قطرهٔ آب / میان آن همه از قطره بما چه رسد

تو کیستی و من ای دل که جرعه زین جام / بصد جو جم نرسید خود من و ترا چه رسد

کمال چون نرسد جز جفا ز اهل وفا / قیاس کن که زخوبان بی وفا چه رسد

ولہ ایضا

ز مستی چشم او هرگز بحال ما نمی افتد / بهر حالی شهید مست او قطعا نمی افتد

ز دورت کی توان دیدن چو تنهایی بما بالا / نمی بیند مه تا چشم بر بالا نمی افتد

بروز صید هر تیری که اندازی و گم گردد / بپا آن در دل من جو که دیگر جا نمی افتد

چه خوش افتاده است آن در مکنون بر بنا گوشت / که بر گل قطرهٔ باران چنین زیبا نمی افتد

شبی کان مه بچرخ آید کمال آنجا فکن خود را / که صوفی را چنین رقصی بدور ما نمی افتد

ولہ ایضا

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد / خدا همیشه ز چشم بدت نگه دارد

بچین زلف سیه چیست آهوی چشمت / که بر کنار گل و سبزه تکیه گه دارد

بکش بخنجرم اگر گنه محبت پیشت / که بنده از همه بسیار تر گنه دارد

چو گوی پس حسن زدی قلب عاشقان شکن / که تاج و تخت شهان زینت از سپه دارد

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان / سخن درست و تعلق بگوش شه دارد

ولہ ایضا

شب که در خلوتم آن شمع شکر لب باشد / خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

گر شفا خواهد ازان لب دل بیمار مرنج / هرزه گوید همه آن خسته که در تب باشد

بر رخ از دود دل ماست مرکب خط یار / گر نداند دگری جهل مرکب باشد

از پی زلف تو یاد آرم و ریزم در اشک / در شب تیره که آمد شد کوکب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو افتد بکمال / روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

ایضا له

قلم صحیفهٔ شوق از هزار پاره نویسد / هزار عذر ز تقصیر بر کناره نویسد

قند ز رقت کاغذ بگریه جایه کاتب / بنامه در دهانم گر آشکاره نویسد

چو کار من بمیان دهان اوست چه رنجم / کرم فرشتهٔ تقدیر هیچکاره نویسد

نخست پیر مغان نام من برد ز حریفان / تحیتی که برندان دردخواره نویسد

کمال نقش تو بر دل نگاشت لوح و قلم بین / گزین خطی بسر لوح پاره پاره نویسد

وله ایضا

لبش جان عاشق هوس میکند / شکر آرزوی مگس میکند

دعاگوی و سیری ز دشنام تو / زحلوای قندی که بس میکند

بتر تو دارد نظر آنکه صید / دوا نیست ور و بار پس میکند

رود دل در آن زلف ترسان ز چشم / چو شبرو که خوف از عسس میکند

بگلزار بی یار نالد کمال / چو بلبل که بانگ از قفس میکند

ایضا له

هر گل که ز خاک من بروید / عاشق شود آنک آن ببوید

در دامن دوست خواهد آویخت / خاری که ز تربتم بروید

خوبان همه رخ به آب شویند / رخسار تو آب را بشوید

جوید دلم آن دهان همیشه / چیزی که نیافت کس چه جوید

وصف دهنش کمال دائم / در قافیهای تنگ گوید

وله ایضا

به طلعت ترا بتمامی غلام شد / در مطلع سخن سخن ما تمام شد

در آرزوی روی تو بگذشت روز عمر / از چهره بر فروز چراغی که شام شد

صوفی نشد بدور لبت خالی از شراب / خاک وجودش ار چه صراحی و جام شد

زلفت صبا کشید و نشد آگه آن دو چشم / صیاد خواب داشت که غافل ز دام شد

دیگر چه حاصل از لبت زاهدی کمال / ناموس چون برفت برندی و نام شد

ایضا له

هر کجا ذکری از آن ابروی پرخشم میرود
گر رود آنجا حدیث ماه نوکم میرود

گویا مور سلیمانست خط گرد لبت
کاینچنان گستاخ بربالای خاتم میرود

دی جدا از همرهان میشد برای کشتنش
حیف از آن عمری که بی یاران بهم میرود

دولت در وصل چه خوش بودی بغم نگاه مقیم
لیک چون در وقتی آید ز دل غم میرود

گر تو گرد آری چو مجموعهای در دامن کمال
طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

ولە ایضا

هزار سرو که در حد اعتدال برآید
بقامتت نرسد گر هزار سال برآید

شبی میان گلستان ز چهره پرده برافکن
که مه فرو رود و گل به انفعال برآید

ز سر چو سنبل بنفشه نبرد پی
خط عذار تو چند انک گرد خال برآید

اگرچه صبح برویت ز آفتاب زند دم
کجا ستاره بخورشید بی زوال برآید

کمال عرض تمنا بماه عارض او کن
که گر برآید امیدی از آن جمال برآید

ایضا له

برٓ

یک چشم زدن چشم تو بی ناز نباشد
جز فتنه در آن غمزه غماز نباشد

گفتی بحلم کن ستمی با تو اگر رفت
هرگز نکنم آن ستم ار باز نباشد

با هر که نصیبم ز غم و درد فرستی
فرمان بر سپاهان با من انباز نباشد

با ناصح بی درد نگویم غم دلرا
بیهوده سخن محرم اسرار نباشد

صد خانه برانداخته کمال از دو ره او
عاشق به از این خانه برانداز نباشد

ولە ایضا

برفروز امشب بطلعت مجلس ای ماه منیر
گو بکش خود را چراغ از رشک و شمع از غم بمیر

شد تهی آن آستان از خاک و چشم ما هنوز
پر نمی گردد که با دا خاک در چشم فقیر

نیست خالی از خیال آن زلف چون دال از درون
نیست بیرون آن دهان تنگ چون میم از ضمیر

میکشم جان محقر پیش موران ورست
عذر فرما زانکه باشد تحفه موران حقیر

هر که بر تیر قدش چشمی نمی دوزد کمال
راست گویم راست چشمش دوختن باید به تیر

ایضا له

من گریان چه کم زان مژه و غمزه حذر — چه یکی نیزه چه صد چون بگذشت آب از سر

بس کن ای باد صبا این حرکتهای خنک — چند گردی بهوای خود از آن کوی گذر

خالها بر لب شیرین تو دانی که چه بود — نقطهایی که نهادند ببالای شکر

سخن قند لبت کرد مگر طوطی را — بسته گفتش بادب کو سخن و مغز مبر

شب که مهمان من آیی من درویش بآه — سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر

وله ایضا

تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر — که آرامیست به آب دیده در بر

چو آن رخسار و بالا باغبان دید — ز گل بر کند و ببرید از صنوبر

بهر مسجد که آوردی تو قامت — ز حیرت گفت امام الله اکبر

رخت ماهیست اگر بینیش این ماه — بچشم ما نیاید ماه دیگر

کمال این گفت اگر سعدی شنیدی — فرو شستی نگار زرگاه دفتر

ایضا له

میخورد خونم بشوخی شاد و خندان آن پسر — شیر مادر می خورد پنداری و مال پدر

بازی طفلان نجاک آمد شدم خاک رهش — تا کند بازیچه کنان بر خاک راه خود گذر

چون بتیرش جان دهم بازیدم ای از کرم — تا زند بر جای تیری او لم تیری دگر

سحر اگر دانستمی خود را مگس می ساختم — می نشستم بر لبش گستاخ میخوردم شکر

از در خلوت چو دیدان زلف با عارض کمال — در دعا پیچید چون شب بود نزدیک سحر

وله ایضا

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرد نگار — که برون نقش و نگاریست و درون ناله زار

این محالیست که ما هر دو زهم طی پیسیم — من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار

یار گویند که دارد سر عاشق کشتن — خبر عاشقی من برسانید بیار

آن دو پیسلد منما پیش بصاحب نظران — که ربودی دل خلقی ز یمین و ز یسار

عمر در ناله و فریاد بسر برد کمال — درد تو در دل من کار نکرد آخر کار

وله ایضا

بکیر ترک جفا و بکن جفای دکر را
که تا نباشد از تو جفای دکر وفای دکر

سپری که داشتم انداختم بپای تو حیف
که نیستم سر دیکر برای پای دکر

اکرچه نسبت رویت به آفتاب کنند
تو جای دیکری و آفتاب جای دکر

کدایی از تو همینم بود که نکذاری
که بر در تو بود غیر من کدای دکر

کمال حسن طبعت همین بود که مرا
برون ز دیدن روی تو نیست رای دکر

وله ایضا

رفت عمر و نشد آن یار بما یار هنوز
میکند جور بیاران وفادار هنوز

دی در اثنای سخن کفت فلانی سک ماست
هست در کوش من آن لذت کفتار هنوز

طرفه کاری که رسید از غم او کار بجان
نکند زاری ما در دل او کار هنوز

زاهدان از پی آن عاشق رفتار خودند
که نبینند اکه از آن قامت و رفتار هنوز

هرکس از بند غمی یافت نجاتی و کمال
همچنان بسته بقید تو کرفتار هنوز

ایضا له

کر بمسجد نروم قبلهٔ من روی تو بس
بعد ازین کوشهٔ محراب من ابروی تو بس

روز محشر که بیارد همه کس دست آویز
من سودازده را حلقهٔ کیسوی تو بس

حور عین کر نکشاید در فردوس مرا
هوس روی تو و خاک سر کوی تو بس

عذرخواهان کناهان شب و روزی من
غم روی تو و آشفتکی موی تو بس

نیست حاجت که کشی تیغ به آزار کمال
که بخون ریختنش غمزهٔ جادوی تو بس

وله ایضا

آنکه میخوانند مردم مردم چشم منش
چشم من روشن بروی اوست کفتم روشنش

بر دل عاشق زیک یک شیوهای زلف او
شیوهٔ خوشتر نمی آید ز عاشق کشتنش

پیرهن در بر کند آن بدن چون بر خیال
پاک دامانی بیاموزید از پیراهنش

دامن زلفش کرفتم وقت قتل آن غمزه کفت
خونبهای خود کرفتی چون کرفتی دامنش

عکس شمشیرت پس از کشتن کر افتد بر کمال
جان ز اول بیشتر آید بسر وقت تنش

ایضا له

دل مسکین که می پیچد ازینان بی زر و زورش — بکوی میکده کردند خوبان مفلس و عورش

شراب لعل می نوشم من از جام زمردگون — که زاهد افعی و پیچد و میسازم بدین کورش

بقصد جام ما در دست دارد سنگها یارب — نماند محتسب وانها بماند بر سر گورش

سلیمان کو که در جو هوا هدهد کشیدندی — کنون چو جو شد اندر خاک و هر سو میکشند مورش

کمال از ضعف تن چون شمع دارد زرد فشان چهره — میسر کی شود وصل بتان با این زر و زورش

وله ایضا له

پسر دیوانه شدست از هوس بالایش — میرود آب که زنجیر نهد بر پایش

داشت آن حور چگل آینه در پیش جمال — آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

پیش من قصه عاشق کشی او مکنید — ترسم این بشنوم از دل برود غمهایش

دهنت در دو دل ماست با و پنهانی — گر زبان تو یکی نیست بما بنمایش

گفته بی رخ ما کار تو چیست کمال — این سپاس آید ازو کار دگر فرمایش

ایضا له

ر

لب میگزد چو چشم گشایم بدیدنش — خوشتر ز دیدنست مرا لب گزیدنش

چندان که با قدش صفت سرو میکنند — پستست آن سخن نتوانم شنیدنش

چون صید از کشیدن دام اوفتد به بند — دام دلست زلف تو خواهم کشیدنش

در جان چو درد عشق تو آرامگاه ساخت — درمان مباد از طلبم آرمیدنش

ساکن نگردد گریه ز دل حرقت کمال — سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

وله ایضا

نشان شب روان دارد سر زلف پریشانش — دلیلی روشنست اینک چراغی زیر دامانش

بروی دعوی خود دامن گیر شد گل را — نمی دارد ازین معنی صبا دست از گریبانش

دل ریش ار چه راز خود نهان در پرده میدارد — نباشد از تو پوشیده جراحتهای پنهانش

سر زلف سمن سای تو طاووسیست پنداری — که پای بسته میدارند در صحن گلستانش

کمال از یک سخن زین شعر در خاک عراق افتد — چو مو از غین باریکی بجو در چشم سپاهانش

ایضا له

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط / جویای آن میکده ایم اهدنا الصراط

میخانه باز و بکن وقف عاشقان / خیری که بی ریا پست به از صد پل و رباط

مارند و عاشقیم و بمعشوق مختلط / ای شیخ نیک نام بما کن اختلاط

در شهر حسن نماند از آن شد کسی رقیب / فرزین شود پیاده چو گردد تهی بساط

سرعت مکن بوصل لب و عارضش کمال / کاریست هر دو نازک و شرطست احتیاط

وله ایضا

طبیب عشق بجز نکو بباز شربت عاشق / که نیست در خور بیمار جز غذای موافق

ازان متاع که عاشق بیارد خویش فرستد / مراست جائی و آن نیز نیست تحفه لایق

رقیب سعی نماید چو غمزه تو بخونم / بود موافق غماز فکر و رای منافق

بزم خیال تجرد ولی ز زلف تو مارا / در آمدست بگردن هزار گونه علایق

کمال روی تو دید و ز شوق در سخن آمد / شود مراینه طوطی ز عکس آینه ناطق

ایضا له

نترسیم وقت کشتن هر دو رنگ / که میترسم برآرد تیغ او زنگ

گذشت از خون من یار انده شمشیر / چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ

اگر بوسی هوسی بخشی روانست / که دارم با دهانت فرصتی تنگ

بسکم میخواند و میخواهم عذر / سگی باشم اگر دارم ازین ننگ

کمال از دل نیاری ناله بیرون / که رسوائیست چون خارج شد آهنگ

ایضا له

گرچه چشم شوخ پیست بعاشق کشی مثل / ما بر تو عاشقیم بحمد الله از ازل

دل زانکه گفت در دهنت نیست جای نطق / شرمنده شد چو آن سخنی بود بی محل

با کام پرشکر مگس انگبین زد و ر / قند لب تو دید و فکند از دهان عسل

چشمم ز گریه رو بخرابی نهاده است / آری فتد بخانه مردم ز نم خلل

داند وفا و مهر نکو یار ما کمال / لیکن چه حاصلست ز علم بلا عمل

وله ایضا

مرا گویند عاشق گرد و بیدل — چه کار آید مرا تحصیل حاصل

مرا چون دید گریان گفت رفتم — که بارانست و خواهد راه شد گل

بدل گفتم که هیچ آن زلف دلبند — گشاید مشکل ما گفت مشکل

در و بامت بر از دلها عجب نیست — تو عیاری بود عیار پر دل

کمال آنم که روز رحلت او — نخواهد بست جز عشقت محمل

ولہ ایضا

بکش بناز مرا ای بغمزه آفت مردم — که من بناز تو خو کرده ام بناز و نعم

چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم — کبوتری ز حرم بانگ برکشید که قم قم

مرا که میرسد از غیب صد لطیفه بشیر بن — چو میرسم بدهان تو میشود سخنم گم

بیار جام خمار اشکنی بجان تو ساقی — که پر سر گرانم و سوگند میخورم بسر خم

کمال خستم تربت شد خلل بدر ز گریه — مکن خراب بباران اشک خانه مردم

ولہ ایضا

چه خوشتر دولتی زینم که یکدم با تو بنشینم — که سیری نیست از رویت مرا چندانکه می بینم

گهم پیش کسان خوانی سگ خود گه گدای در — برادو هر کس حسد بر من مکن تعظیم خندینم

لبت را چون بگویم گز دهانت هست شیرین تر — که جان بر یک سر موی تو نتوانم که بگزینم

حدیث چشم خسارت چو گل تا کرده ام دفتر — ورقها پر رخ رویهاست از گلزار رنگینم

مرا گفتی کمال این عاشق بیدلی باشد — اگر بیدل نیم جانا من از عشق تو بی دینم

ولہ ایضا

ساقی بیار شیشه می تا بهم خوریم — گر ز چرخ شیشه باز جگر خون چو ساغریم

گیتیست جام باده و عشق پر ز موج — کشتی روانه ساز کزین بحر بگذریم

مطرب طلب کنیم و بزم آوریم چنگ — ور چنگ مان بدست نیاید بیاوریم

رندان شرابخانه بپر میبرند سبو — ما هم بران سریم که با او بسر بریم

با محتسب بگوی و مهر پس از کسی کمال — گر باده می خوریم حق کس نمیخوریم

ایضا له

سر بر در تو ام نبکر سپر بلند ایم — ای من سگ تو عفو کن این جو و سندیم

کشتی به پرسش تو خوابم چه آورم — رحمی بیار بر من و بر مستمندیم

گو هندوی دو چشم تو برکش ز غمزه تیغ — من آن نیم که از تو بر و تیغ نهندیم

خوش گفت زلف با لب جان بخش تو شبی — خونی تو بی جرا من بیچاره بند

در لطف طبع سعدی شیرازی ای کمال — باور نمیکند که تو گوئی خجندیم

وله ایضا

شب که ز حسرت رخت روی بماه کرده ام — سوخته ماه وز هوس ناله چو آه کرده (سینه)

در خور تیغ دیده ام پیش تو فرق خویش را — از تو آفتاب اگر تیز نگاه کرده ام

بود همیشه جان من ز ستم تو بی گنه کشی — هیچ نمی کشی مرا من چه گناه کرده ام

گرچه ز خون عاشقان گشت رقیب سرخ رو — باز منش بدود دل روی سیاه کرده ام

آنچه کمال زان دو رخ کرد بیان در غزل — سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده ام

ایضا له

صفت

صفت زلف کجت راست نیاید بقلم — ماه نو باشد از ابروی تو بسیاری کم

تو بجو پی نه جهانی که شکیب از تو توان — همه سودای تو دارند و من غمزده هم

با همه رنج غریبی و غم تنهایی — چون غم عشق تو ام مونس جان نیست چه غم

چشم ار تیره شد از فرقت روی تو رواست — زود یابد خلل آن خانه که باشد پرنم

روزگاریست که خاک قدمت گشت کمال — بوفاییست که مگسل دامن ازین خاک قدم

وله ایضا

نام آن لب بخط سبز بجایی دیدم — کاغذی یافتم و قند در و بچیدم

آن خط از شوق کشیدم من گریان در پس — حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم

نامه را نیمه بخون سرخ شد و نیمی زرد — نقش آن نامه چو بر دیده و رو مالیدم

راست نا کرده زبان چو ابیت قلم نام تو برد — بندش از بند جدا کردم و سر ببریدم

تا کسی بو نبرد از تو در انفاس کمال — جزو اوراق سفینه ز صبا پوشیدم

ایضا له

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم ‌‌ ‌ وانگهی پوشیده در ما می‌نگر گفتم بچشم

گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد ‌ ‌ ‌ تشنکانرا مژده از ما بر گفتم بچشم

گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه ‌ ‌ ‌ بر فشان آنجا بدامان گهر گفتم بچشم

گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد به اشک ‌ ‌ ‌ هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال وصل ما کمال ‌ ‌ ‌ قعر این دریا بپیما سر بسر گفتم بچشم

وله ایضا له

عید می آید و پیداست که در مه نگرانیم ‌ ‌ ‌ پرده برگیر که از مه بتو مشتاق تریم

پیش در عید دگر گشتن ما فکر بعید ‌ ‌ ‌ پیش روی تو چه محتاج بعید دگریم

عقد زلفت شب قدرست و غنیمت شب قدر ‌ ‌ ‌ یکشب آن زلف بگیریم و غنیمت شمریم

ساقیا باده ده و نقل که شد نوبت آن ‌ ‌ ‌ که دگر روزه خوریم و غم روزی نخوریم

روزه خوردیم و قسم هم بنماز تو کمال ‌ ‌ ‌ که دگر در سر خویش بمسجد نبریم

ایضا له

ما را سر آن نیست که در پای تو افتیم ‌ ‌ ‌ چون زلف تو در خاک قدمهای تو افتیم

بار تو بران خاک رهٔ ای سایه گرانست ‌ ‌ ‌ برخیز تو تا ما همه بر جای تو افتیم

چون سایه که در پای صنوبر قد افتد ‌ ‌ ‌ خواهیم که پیش قد و بالای تو افتیم

صد گونه چو گل روی دهد معنی نازک ‌ ‌ ‌ ما را چو بفکر رخ زیبای تو افتیم

آزاد شود جان کمال از همه اندوه ‌ ‌ ‌ آن لحظه که با شادی غمهای تو افتیم

وله ایضا

گر خود همه از سنگ ملامت بسر خورم ‌ ‌ ‌ چندانکه زنده‌ام غم آن سیمبر خورم

ای که از سفال سگانت برو بخلق ‌ ‌ ‌ به زان شراب لعل که از جام زر خورم

آید خوشم چو باد که بر زر کسی زند ‌ ‌ ‌ منتی که از رقیب تو بر چشم تر خورم

عمر است یار و خلق جهان در قفای او ‌ ‌ ‌ من در دعای خویش که از عمر برخورم

گفتی سخن مگوی کمال آن دهن ببوس ‌ ‌ ‌ من طوطیم سخن کنم آنکه شکر خورم

ایضا له

ما درین شهر بدام حسنی در بندیم
که بدشنام از و شاد و بنعم خرسندیم

همچو پرگار زیاریم جدا سرگردان
تا درین دایره یکبار بهم پیوندیم

از دل سوختهٔ ما چه خبر دارد شمع
این قدر هست که در گریه بهم مانندیم

یکره از باد سحر پرس که ما دلشدگان
جمع در حلقهٔ آن زلف پریشان چندیم

گرچه رندیم و نظرباز مکن عیب کمال
این قدر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

وله ایضا

من بغمت خرم و بیاد تو شادم
درد تو دارم که هیچ درد مبادم

سعی نمودم بپای بوس تو عمری
با همه سعی این مراد دست ندادم

تا ورق روی تو مطالعه کردم
هرچه بخواندم همه برفت ز یادم

قصهٔ سوز درون خویش بمردم
مردم و چون شمع در میان نهادم

از تو کمال شکسته جز تو نخواهد
زانکه مرید توام من و تو مرادم

ایضا له

ای

ای بدل نزدیک و دور از دیدهٔ گریان من
نیستی غایب زمانی از دل من جان من

گر نمی خواهی که زو حلمم شادمان یابی بپرس
کان فلان چون می گذارد در غم هجران من

درد اگر اینست کز هجرت من دلخسته راست
نیست غیر از جان سپاری چاره و درمان من

بعد ازین شب بر درت آهسته خوانم تا که گرد
تا سگانت را نباشد زحمت از افغان من

گفته بی ما چگونه زیستی چندین کمال
راست فرمودی بلی هست این گنه بر جان من

وله ایضا

بدیده سوی تو حیف آیدم گذر کردن
نشان پای تو آرزو به نظر کردن

نهاده ایم همه سوی آستان تو روی
بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن

دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب
که پی دعا توان از بلا حذر کرد

بکشی از پی تو تیز میکشم شمشیر
گر است صبر بفرمای تیزتر کردن

علاج درد خود از پرسی از طبیب کمال
درین مقام زبان بایدت بدر کردن

ایضا له

آمد لب تو باز بصد نکته در سخن ها / شیرین حکایتیست که گویند شکر سخن

حاجت بگفت نیست ترا چشم و غمزه بس / گر میکنی بمردم صاحب نظر سخن

دیوار گوش دارد و اغیار نیز چشم / ما چون کنیم با تو ز بیرون در سخن

از ماجرای اشک منت هم شدی وقوف / گه گه اگر بگوش تو کردی گهر سخن ها

وصف زنخت کمال چو آورد در میان / گفت از همه نکوتر و باریکتر سخن

وله ایضا

چشم اگر اینست و ابرو این و ناز و شیوه این / الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

گر ملولی از حریم دل که تاریکست و تنگ / دیده ما و ابیست روشن بعد ازین آنجا نشین

گر پری میگویدت من ناتوانی مانم مرنج / بی ادب گر آدمی بودی بگفتی انچنین

کمترین اقبال من بنگر که خود را بر درت / از سر اخلاص میدارم غلام کمترین

بعد ازین کم جوی از آزار دل ریش کمال / هر چه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

ایضا له

بر درت

بر درت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن / بعد ازین خون خواهد از چشم گهربار آمدن

چون بدور رویش ای گل حسن خواهی فروخت / از چمن دامن کشان با کی ببازار آمدن

گر بگویی کامدم پیش تو و دشنامم مده / ور روی پی از ذوق آن خواهم دگربار

زاهد اشتر مست می آید از آن چشمان مست / نزد ارباب نظر تا چند هشیار آمدن

چون طبیب عاشقانی رنجه شو سوی کمال / هست قانون طبیبان پیش بیمار آمدن

وله ایضا

در سر زنجیر زلف او من بی عقل و دین / باز در پیچیده ام هذا جنون العاشقین

دی طبیب آمد پی پرسش بسر بالین من / گفت چشم زحمت تو گفتمش زحمت مبین

چون روی ای تیر از آن ترکش روان بنشین بخاک / تو بقد یار مانی پا در دل نشین

لطف اندامت که پیراهن ز من می نهفت / ساعدت ترسم که بنهد در میان آستین

تا نشان در پیش تیغم یا نشین پیش کمال / من نخواهم عمر بی تو یا جفا کن یا چنین

ایضا له

دل شد از زلف جانان گرد جان خویشتن | جان و هر مرغ از برای آشیان خویشتن

قمری نالان که عاشق بود بر بالای سرو | در سر او کرد آخر خان و مان خویشتن

گر نداری باور از بیماری این ناتوان | خود ببین اینک بچشم ناتوان خویشتن

از لبت کردم سخن یکدار تا نامت برم | چون آب زندگی بشستم دهان خویشتن

میخورد خون جگر بی تو بجان تو کمال | میخورد سوگند باور کن بجان خویشتن

وله ایضاً

بنشاط و عیش یا دلب تو همیشه خندان | شکرست آن نه لبها گهرست آن نه دندان

بغبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم | که نجست از آنچه بودی شده هزار چندان

به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل | که تو آبگینه داری و نه حریف سندان

قلم مصوران کو سر خود بگیر و میرو | تو بپا و صورت خود بنما به نقشبندان

مشمر کمال خود را ز سگان آستانش | که بپایه بزرگی نرسند خودپسندان

ایضاً له

نمیدهد دهنت کام ما از آن لب شیرین | چرا به تنگدلان میکنید مضایقه چندین

چو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب کنی لب | زنی بقفل شکرین زهی بهانه رنگین

دلا متاع تو جز بار آبگینه نباشد | مکن معامله بار دگر با آن دل سنگین

اگر سعادت و دولت دو اسپه آیدم از پی | چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه به زین

کمال چون سخنت به ز خسرو و حسن شد | دگر مدار از این و از آن توقع تحسین

وله ایضاً

گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون | ز اول شب تا دم صبح آفتاب آید

خرقه‌های صوفیان در دور چشم مست تو | سالها باید که از رهن شراب آید برون

از جگر خونی که آید دل غذای سپاردش | قوت آتش تا شد آن خون جگر کباب آید

هر کجا باشد نشان پای او زانجا بچشم | خاک بر داریم چندانی که آب آید برون

با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال | از درون صومعه مست و خراب آید

ایضاً له

گرم اصد سپر بود مرتیک پر از سودای او / چون سپر زلفش نشانم بجاک پای او

با خیالش مردم چشمم نمی آید بچشم / دیگری را چون تواند دید در ماوای او

در چمن نازان قد و بالا حکایت کرد سرو / هرکجا مرغیست عاشق گشت بر بالای او

گرچه عمری تلخ کامیها کشیدم از رقیب / گر بمیرد من بشیرینی دهم حلوای او

خاک پای او بتاج سلطنت ندهد کمال / گرچه درویشست بنگر همت والای او

وله ایضاً

در پای تو شاهانه سر ما پست فتاده / خلقیست بآن خاک قدم روی نهاده

از بیم رقیب تو گزین در همه راز آمد / خون مژه ام پیش تو یکدم نستاده

دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند / پیدا بود از جام تنک جوهر باده

در دار چه زیا دوست ز هجران تو ما را / از بیم رقیبان نتوان گفت زیاده

بگذر بکمال از دل و پرسش کن گو بند / من عاد مریضا فله اجر شهاده

ایضاً له

باز خود را چو گل تازه برآراسته / باغ رخ چاره بگلهای تر آراسته

خلق بر یکدگر افتاده ز نظاره تو / که دو رخ خوبتر از یکدگر آراسته

شوخی و سنگدل و فتنه گر و عهدشکن / چشم بد دور بچندین هنر آراسته

بهر مهمان تو آن مه مگر ای دل که را نیک / خانه دیده بلعل و گهر آراسته

روی آراسته بنمای خصوصا بکمال / که تو خاص ز پی اهل نظر آراسته

وله ایضاً

زاد راه عاشقان درد است و روی زرد و آه / راه ازین گونه پست بسم الله که دارد عزم راه

مهر او دعوی سی کنی آه از ثریا بگذران / نشنود قول تو کس تا بگذرانی این گواه

دی نظر میکردم آن روی و ازین به دولتی / می ندیدم در جهان چند آنکه میکردم نگاه

گر گنه کاری شمارند آرزوی روی دوست / ما چگونه روی او بینیم با چندین گناه

در میان سیل مژگان غرقست چشم کمال / خاک شد از انتظار او بپستی الله راه

ایضاً له

زیر پا آن زلف مشکین کی کهی میکن نگاه
تا به بینی از تو مسکینان بسی بر خاک راه

شوق آن روی جو آتش گر گرید جرم
من سزای آتشم جون بیشتر دارم گناه

بر دو عارض جون کشید آن طرفه خطها در دو روز
کاتبان نازک خطی شوان کشیدن در دو ماه

جون روم از جیرت آن جشم ز تابوت من
دوستانم کو برافشانید با دامن سیاه

دوستان گویند میکن بر درش افغان کمال
جون کنم از بیم جا بیدا نشوان کرد آه

وله ایضا

هر تیر کز تو بر دل غم پرور آمده
جان زان شکار خون شده تا دیگر آمده

از دست و ساعد تو مرا تیغ آبدار
از آب زندگی بگلو خوشتر آمده

خضر خطت ندیده مثال لبت در آب
جندانک گرد جشمهٔ حیوان بر آمده

شاخ گلی بگریه مگر آرمت ببر
بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده

تا کرده تازه دفتر غمهای خود کمال
خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

ایضا له

لب یار بر هم جرا شد ز پسته
چه موجب شکستن زمشی شکسته

بجشم بمژگان همه خاک راهش
کز آسیب پایم بگردید خسته

شکر پیش آن لب در غیبت شیرین
بجندین گره بر میانی قند بسته

نه مهریست بر بسته دل را بر ویت
که جون لاله داغیست از سینه رسته

کمال از نابش مرو جون سپندت
مگو با کس این سر مگر جسته جسته

وله ایضا له

برهگذار قد یار دیدم از ناگاه
کدام قد الفی بود در میانه راه

کدام الف که ز لطفش الف ندارد هیچ
بطبع راست ازین حرف شد کسی آگاه

فرشته شوق رخت گر گنه نویسد و جرم
صحیفهٔ عمل بنده پر بود ز گناه

خط تراشده موران مرید ازان پسته
میان بخدمت و پوشیده نیز جمله سیاه

کمال اهل ریا را بگو بحلقهٔ ذکر
چه عربده پیست وغلو لا اله الا الله

ایضا له

من اوصاف حسنت ندانم کماهی
ولی این قدر روشنم شد که ماهی

مرا در پرست این که باشم علامت
گدا این که دارد تمنای شاهی

بزلف چو شبپرتت گرفتار گشتم
من و هر که باشد ز مه تا بماهی

مرا تو به فرمودن از خال مشکین
بود شستن از روی زنگی سیاهی

مکن از دعای کمال احترازی
اثرهاست در ناله صبحگاهی

وله ایضاً

هرگز سوی ما چشم رضایی نگشادی
گوشی بحدیث من بیدل ننهادی

ای دُر گرانمایه که مثل تو کم افتد
روزی بکنار من مفلس شادی

با آنکه بجز محنت و رنج از تو ندیدم
شادم که برنج من محنت زده شادی

از کام دل من نرود گر برود جان
شیرینی آن بوسه که گفتی و ندادی

دی راندی و میگفت کمال از پی خجلت
شاهی که ز خوبان برخ و اسپ زیادی

ایضاً له

بر گل بهای سپر وچو رفتار میکنی
از لطف پای نازکت افکار میکنی

گر حال دل ز غمزه بپرسی چه گویمت
خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی

گفتی که حال خویش نیابم بجز دهان
این خود کرامتیست که اظهار میکنی

ای طوطی این حدیث شکربار از آن لبست
یا گفته منیست که تکرار میکنی

سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال
طوطی خموش چو تو گفتار میکنی

وله ایضاً

باز بگذشتی بدان زلف ای نسیم مشکبوی
در شب تاریک چون دزدی بران شد راه جوی

گفتمش بر لوح رخسار تو بی معنیست خط
گفت خط خالی ز معنی نیست بی معنی مگوی

گرچه رفت آن عارض چون آب بازار جوی چشم
چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی

گو مشو شبنم عذار لاله و رخسار گل
تا بتو کمتر فروشد حسن ناشسته روی

خونها آن غمزه می ریزد نه زلف و رخ کمال
عاشقان از ناز و شیوه میکشد نه رنگ و بوی

وله ایضاً

الی

چه لطفست این که با من می نمایی | لب نازک که بر پستش مکیدایی

لبت جانبخش و جانم میفزاید | خط سبزی که بر لب میفزایی

خطت بر رخ نکوتر خواندم از منبکن | نکو خوانند خط در روشنایی

ملولم زآشنایی رقیبان | چه بودی گر نبودی آشنایی

نمی خواهد کمال از یار جز یار | سپا موزید درویشان گدایی

وله ایضا

سالها گر ننویسم صفت مشتاقی | ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

ای خوش آن مجلس خالی شد از مجلسیان | مانده از می قدری با لب ساقی و باقی ساقی

عمر باقی بجز این نیست که در مجلس انس | دست در گردن یاری فکنی والباقی

خال بر گوشهٔ ابروی تو بی مگری نیست | نبود گوشه نشین بی حیل و زراقی

همه نقش خط و خالست بدیوان کمال | لیس الا رقم العشق علی اوراقی

ایضا له

دل من بداغ جفا سوختی | مرا مانده دلرا چرا سوختی

کرا سوخت عشقت که جانم نسوخت | مرا سوختی هر کرا سوختی

بسی سوخت در وعده پختن | مرا انتظار تو با سوختی

فتادی چو آتش بما وای دل | دران خانه آیا چها سوختی

کمال از دل خسته بویی نیافت | چه داند که او را کجا سوختی

وله ایضا

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی | گر ناز اگر کشتی مکنم حمایتی

تیغ تو بی کشش من زنده اینچنین | از غمزهٔ تو نیست جز اینم شکایتی

بیرون از آن که پی تو نخواهم وجود خویش | از بنده در وجود نیامد جنایتی

آبی که دارد آن مه و این غم کز و مراست | آن غایتی ندارد و این هم نهایتی

گو بر درت رقیب گدا باش یا کمال | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

ایضا له

دل شیشه ایست جای خیال تو ای پری … گردی پری بشیشه همینست پیاسری

پیوسته در برابر چشم نشسته … آری مرا بچشم جهان بین برابری

در پردهای چشم خیالت مصورست … چشم بد از تو دور که روح مصوری

راضی نه که قدر من افزاید ای رقیب … زانزوی هر کرم سگ آن کوی بشمری

دیگر مجوی منزلت و قدر خود کمال … این منزلت بست که بر خاک آن دری

وله ایضا

چو گل بلطف تو زلف نازک اندامی … درید پیرهن نیکوئی به بدنامی

دلم بشام سر زلف تست و میترسم … که باز بشکنی آن آبگینه شامی

کسی که می برد آرام دل بشیوهٔ چشم … چه چشم دارم ازو شیوهٔ دلارامی

به نکهت سر زلف تو باز دم زد عود … عجب که سوخته و زین نمی نهد خامی

کمال اگر ز دهانش نیابی کامی … مباش تنگدل و صبر کن بناکامی

ایضا له

بر دو رخ من دو جوی خون که رواست … از تو مرا سرخ رویی دو جهانست

وله ایضا

جو بوسی ز آن دهان خواهم گزی لب … مراد تو ازین آزار جان چیست

ایضا له

چشم شوخ تو هر گرا کشته است … اول از زلف آن مرا کشته است

وعدهٔ کشتی بده به کمال … جان من وعده گرا کشته است

وله ایضا

نقش درت همیشه بخون برکشد کمال … همچون مصوران که بسرخی کشند باب

12a

ای روی و مویت آیتی حکم امید و بیم را … حکمی که میخواهی بکن استاده ام تسلیم را

اختر شناس ار بنگرد نور دو رخسارت یکی … پیش مه و خورشید تو پاره کند تقویم را

تو خواستی کز طوق غم داغی نهی بر جان من … داغ تو بر ما باغ شد چون آتش ابراهیم را

خطت مثال حسن شد با آنکه خوش میخوانیش … از خال مشکین یک دو جا نقطه بنه تفهیم را

امید میدارد حسن کاندر ره تو جان دهد … خاص از طریق دوستی رغم امید و بیم را

وله ایضاً

دی سوی سرو لاله رخ پیغام دادم باد را … بنوشته خط بندگی آن سوسن آزاد را

مجنون لباس عقل و دین در عشق لیلی چاک زد … پند پدر مانع نشد رسوایی مادرزاد را

میخواستم کز دست تو امروز فریادی کنم … گریه گره شد در گلو بر بسته شد فریاد را

هر کس رهی دارد ولی چه سود گر خواند از آن … بوسه بخسرو میرسد تیشه زدن فرهاد را

گر عمر اینست ای حسن در پای خوبان صرف کن … تا چند گهگل میزنی دیوار بی بنیاد را

وله ایضاً

دیده را گر با تو کار افتاد دل غمناک چیست … مرغ عاشق میشود پیراهن گل چاک چیست

ابلق حسن ار بزیر زین یوسف بود و بس … عالمی گردن به پیمندت وپست در فتراک چیست

مردمان گویند کاتش ره ندارد در بهشت … ای بهشت عاشقان آن روی آتشناک چیست

گر ز رنگ روی تو پاره نشد مه را جگر … آن نشانهای خون بر دامن افلاک چیست

گر حسن قدر غمت نشناخت بروی عفو کن … پیش عفو کامل تو جرم مشتی خاک چیست

ایضاً له

کو دیده که در فراق رخ تو پر آب نیست … کو دل که از کشاکش عشقت خراب نیست

روزم تو بر فروز و شبم را تو نور بخش … این کار نیست کار مه و آفتاب نیست

ای محتسب تو خیمه بخمار خانه زن … بگذر ز ما که مستی ما از شراب نیست

گفتی ترا چه سوز و چه شورست در دماغ / این زان سؤالهاست که آنرا جواب نیست

هر درد که در خزانهٔ دل داری ای حسین / آنرا بکلک نظم کشیدن صواب نیست

وله ایضا

نیست روزی کان لب خونخوار او خونریز نیست / فتنهٔ چشمش کم از غوغای رستاخیز نیست

نسبت بالای رعنایش مکن با هیچ سرو / سرو را بالا خوشست اما بلاانگیز نیست

چند گویی کز هوای نیکوان پرهیز کن / هرچه بیماری عشقست اندر آن پرهیز نیست

از خدا امید میدارم که فردا روز حشر / نامه‌ام بندند در دستم که عشق آمیز نیست

تیغ جلادی چه آری از پی قتل حسین / هیچ تیغی چون سر مژگان خوبان تیز نیست

ایضا له

گر پرده برگشایی از آن روی چون بهشت / روشن شود بر اهل نظر حال خوب و زشت

تقدیر حق وجود ترا خواست آفرید / صد جان و دل نهفته در آن آب و گل سرشت

کاغذ ز گریه تر شد و خامه ز آه سوخت / شرح فراق خویش حسن چون توان نوشت

گر خشت آستان تو رضوان کند پناه / سازد نگارخانهٔ فردوس خشت خشت

چندین چمن برشته جان و دل چه بسته‌ای / سهلست اگر گسست چه پیوند هم سرشت

وله ایضا

سخنوران که حدیث سمن بران خوانند / حدیث تو چو درآید ورق بگردانند

بروز کار تو صورتگران هفت اقلیم / قلم شکسته و در صورت تو حیرانند

بمکتبی که درون میروی همه طفلان / بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیخوانند

من از جهان بیکی شادم ای مسلمانان / جماعتی که دو گویند نامسلمانند

حسن گلی ز گلستان سعدی آوردست / که عارفان همه گلچین این گلستانند

ایضا له

تا از خط تو حجت خوبی تمام شد / باز آن بلا که خاصهٔ ما بود عام شد

تخمی که در هوای تو کشتیم خاک خورد / دیگی که بر امید تو پختیم خام شد

عقلم که زین بر ابلق ایام می‌نهاد / آخر بتازیانهٔ عشق تو رام شد

محمود غزنوی که هزارش غلام بود ... عشقش غبار کرفت و غلام غلام شد

در عاشقی بمیر حسن تا شوی تمام ... نشنیده که هر که بمیرد تمام شد

وله ایضا

کفتم مکر که کار بسامان شود نشد ... یار از جفای خویشتن پشیمان شود نشد

از بهر دو سه پیت آب زدم خانه دو چشم ... شبهای در ان خیال که مهمان شود نشد

کردی که خیزد از ره تو نور دیدها پست ... این دیده خاک شد که مکر آن شود نشد

ابری بلند خاست پس از روزکارها ... خلقی در انتظار که باران شود نشد

عمری حسن ملازم اصحاب درد بود ... بسیار خواست تا که از ایشان شود نشد

ایضا له

سنبل چو سر زلفت بر تاب نمی آید ... سبزه چو خط سبزت سیراب نمی اید

این یک دو سه شب تا تو بر بام نمی آیی ... در روزن همسایه‌گان مهتاب نمی اید

کفتی که بخواب اندر مهمان شومت یکشب ... هرکز تو کجا آیی چون خواب نمی آید

بسیار غلو کردند اندر همه مسجدها ... زیباتر از ابرویت محراب نمی آید

قصاب طلب کردم تا خون حسن ریزد ... از ننک حسن خونی قصاب نمی اید

وله ایضا

باز نوای بلبلان عشق تو یاد میدهد ... هر که بعشق نیست خوش عمر بباد میدهد

دی بدعای من ترا پرده ز رخ کشاده شد ... من کیم و دعای من بخت کشاد میدهد

باغ نمیروم که تا بشکفتنی ببوی کل ... ناله فرامشم شود فاخته یاد میدهد

هر چه بغمزه میکشی زنده همی کنی بلب ... چشم تو جور میکند لعل تو داد میدهد

با همه نامرادیت صبر خوشست ای حسن ... زانکه نهال صبر او میوه مراد میدهد

ایضا له

سرشک لعل مرا بین مکو عقیق ترست این ... عقیق نیست نکارا نشانه جکرست این

کر آفتاب و ستاره نظیر روی تو کویم ... ز بنده عیب مفرما تفاوت نظرست این

ز روز وصل تو ماندم بشام هجر دریغا ... دمم چو صبح از ان شد که شام بی سحرست این

شنیده‌ام که شبی هست بعد روز قیامت — شبم که روز ندارد قیامتی دگر است این
اگر رقیب تو پرسد چه ماند برین در — تو آب روی ده او را بگو که خاک در است این

وله ایضا

منم ز دو چشم تو دامن چو دیده کشان — نه دل ز تو خبری یافته نه دین نشان
جو ذره زار شدم در هوای تو آری — همین کند عشق آفتاب وشان
در آرزوی تو ام هر شبی ستاره شمر — جو روز شد شوم از سرمه چشم ستاره فشان
بیا و روی تو در روز رفتنم ببیند — سماع در پس من رقص در جنازه کشان
حسن ز خام لب تو خمارها دارد — اگر حریف نسازیش جرعه بچشان

ایضا له

رسم عاشق چیست جان در عشق جانان باختن — هم بیک داو نخستین کفر و ایمان باختن
این دل اگر دیده رسوا را چه بازم در پیش — پاکبازانند آنجا قلب نتوان باختن
ذره را گفتم چه رقص است این که پیدا کرده — گفت عشق آفتاب آنگاه پنهان باختن

کفتین

گفتین چشم غلطانی و بازیها دیده — تو حریف شوخ چشمی با تو نتوان باختن
ای چمن باز آی از زلف و زنخدان تبان (?) — پر کشتی خوب باید گوی و چوگان باختن

وله ایضا

زهی درون دل از مان زمان تو میلی — مرو که میرود اینک ز نوک سرمه سیلی
اگر چه در عرب از بهر قبله کعبه بنا شد — نبود قبله مجنون بجز قبیله لیلی
بیا که مایده لطف کرد کار جهان را — تو میهمانی و عالم درین میانه طفیلی
بجای قطره باران پر سنگ من همه در شد — همین اثر دهد آری طلوع جون تو سهیلی

زمام عهد چنین آبروی که بست بگیری — که سخت مشکل افتاد با جمال تو میلی

انتخاب مولانا کاتبی

آفاق پر صدا پست زکوه گناه ما / کوه گناه چند شود سنگ راه ما

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا / موی سپید بین و درون سیاه ما

ای باد عشق شعله عقل را بکش / ما را بسست روشنی برق آه ما

لشکر ضعیف و معرکه پر دشمنست لیک / داریم دل قوی که تویی پادشاه ما

جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی / منکر مشو که لوح و قلم شد گواه ما

وله ایضا

امید برگ زیارتست بی نوایانرا / که از کریم طمعها بود گدایان را

بحکم عقل نه بندند دیده اهل نظر / ز تحفه نبود پیم بار پیش پایان را

فتاده اند بخاک ره آن دو زلف مدام / جز این طریق نباشد شکسته پایانرا

شب وصال از وجان جان و دل پرسم / که روز عید ببر سند آشنایانرا

چنان بوصف زنخ کاتبی سخن گفت / که آب در دهن آمد سخن سرایانرا

وله ایضا

ای دل ز عقل و صبر و جان در عشق عار آید مرا / من عاشق دیوانه ام اینها چه کار آید مرا

هر دم به امید فنا پیمانهٔ زهری کشم / خوش شربتی دارم بکف گر سازگار آید مرا

هست از حصار تن مرا تیر آهی هر کجی / من زیرون نالم ولی تیر از حصار آید مرا

هر روز دور از یار خود روز شماری باشدم / طرحی که من افکنده ام زین بی شمار آید مرا

چشمم چو کاغذ شد سفید از رنج دوری کاتبی / ای کاش خطی یا قاصدی از نزد یار آید مرا

ایضا له

شبی که ماه رخت شد چراغ خلوت ما / بسوخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما

دمی که از رخ چون مه نقاب بر فکنی
بود برآمدن آفتاب دولت ما

بخاک ما چو رسی چشم اگر بپوشانی
ز باغ خلد بود روزنی بتربت ما

ز لطف بود که ما را غلام خود خواندی
وگرنه پیش تو پیداست قدر و قیمت ما

بکوی عشق درا کاتبی بطبل و علم
که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

وله ایضاً

بمن فراق فزون داد سینه سوزی را
ز تنگ سال چه شبهای فراخ روزی را

کشند بی گنهم آن دو چشم شیوه رو
چنین کرشمه ترکان نیم روزی را

خیال روی تو در جان و دل فکند آتش
گرفت شمع ره انجمن فروزی را

مدام تیر تو دوزد دل مرا بر هم
چو زهره روی که کند و خرقه دوزی را

حدیث من شنو ای کاتبی و عاشق شو
ز خانه سوخته آموز خانه سوزی را

ایضاً له

چون شفق از دور هر دم سرخ بینم دیده را
نیست رحمت ذره این چرخ برگردیده را

جرم بی او زیستن دارم ولی شادم ز وصل
غم نباشد از گنه در حشر آمرزیده را

یار میگوید که بیمار من از پرسش گذشت
از کجا معلوم کرد این حال نا پرسیده را

عالمی از عشق خوشتر نیست ای دل عشق ورز
اصل صد عالم شمر یک پند عالم دیده را

کاتبی خوش نیست جز با معنی رنگین خاص
زانکه بلبل دوست میدارد گل ناچیده را

وله ایضاً

کاش میرم چو زنی تیر من بی جا را
گر ز تن مرده نیارند برون پیکان را

همه دندان طمع از لب لعلت کنند
من اگر پیر شوم بر نکنم دندان را

لعل دلجوی تو چون چشم من سرگردان
میزبانیست که خونابه دهد مهمان را

دل من تیر تو خواهد به دعا در شب قدر
همچو آن تشنه که خواهد بدعا باران را

کاتبی بنده آن زلف شد ای باد صبا
بندگیها برسان خسرو هندستان را

ایضاً له

خود رفتم و عاشق شدم آن گیسوی پرتاب را
چون ماهیی کو افکند در حلق خود قلاب را

آمد نشان عاشقی اشکم که گلگون میرود | وانند ماهی گشته شد چون سرخ بیند آبرا
تا از تو دور افتاده دل خون از بد چشم و جان من | سلطان چو از تخت اوفتد نکبت رسد نوابرا
چون سجده آرم پیش تو مفکن در ابرو چین بسی | هر که نمازی میکنم بر هم مزن محراب را
آن زلف می‌پوشد مدام از کاتبی روی ترا | ابر سیه سازد نهان از چشمها مهتاب را

وله ایضاً

روز وصل آمد که میجستم بجان بس سالها | غم کجا خواهد شد ای دل من ضمانش سالها
شد بدل هجران بوصل و داغ غم دارم هنوز | زخم خوش شد گردد ولی ماند نشانش سالها
کشته در هر قدم صد کشته دارد آن سوار | این ز من بشنو که بودم در عنانش سالها
کی شوند از شمع ساقی سیر سرمستان عشق | گر شراب اینست نوشیدن توانش سالها
کاتبی زان سرو دارد آب رو یارب کجا | بر سر ما سایهٔ سرو روانش سالها

ایضاً له

کسی که ماه رخت دید و لعل میگون را | بجرعه نخرد کاسهای گردون را

گل جمال ترا نیست رنگ و بوی وفا | چه احتیاج بگلگونه روی گلگون را
هزار شکر که از پاسبان شهر دل رستم | گرفت لشکر عشقت درون و بیرون را
دمی که تیر تو گردد ز خونم آلوده | ببر دمای دلم پاک سازی آن خون را
وصال آن پری ای کاتبی نه افسانه است | بخون مرغ دل خود نویس افسون را

وله ایضاً

گفته بودی از بدی خواهم جزا دادن ترا | دارم امیدی که نیکو پرسیم روز جزا
گرچه هر آزاده میسوزد ز تو در شهر باد | بنده را بر عکس ایشان سوختی در هر جا
عاشقانرا وقت رفتن چون بخواهی کشت ای لدا | رحمتی فرما مرا کمدار از بهر خدا را
آن دو گیسو دل ز ما بردند پریرویی که برد | نیست آگه که می‌آیند دزدان از قفا
تا نمودی زلف همچون جیم و قد چون الف | کاتبی بهر دل سرگشته پیدا کرد جا

ایضاً له

هر که از جان بنده نبود دلربای خویش را | کافری باشد که نشناسد خدای خویش را

اوفتم در پای آن بیگانه وش روز وصال / جون سگی کو باز بیند آشنای خویش را
دل ز زلفش تا برون افتاد دارد پیچ و تاب / در سپهر دانند مردم قدر جای خویش را
جون دعا گویم رود در تاب و دشنامم دهد / ای خوشا آن شاهی که بنوازد گدای خویش را
کاتبی را گر بریزد خون و میرد در فراق / در قیامت زو نخواهد خونبهای خویش را

ولهُ ایضاً

هجر تو برد موز بیران تیره بخت را / آری خزان برد همه برگ درخت را
شد پوست جون انار مرا خشک بر بدن / تا چند پوشم این جگر لخت لخت را
هجران نهشت کم ز دل من که جای تست / پشست زحمت از همه جا پای تخت را
کیرم دل رقیب چو آیینه روشنست / منمای چهره هر نفس آن روی سخت را
پرسند حال جان و دل کاتبی ازو / جون خانه پاک سوخت چه پرسند رخت را

ایضاً له

تا عشق فرود آمده در منظرهٔ ما / از عرش گذشتست سر کنگرهٔ ما
شد سینهٔ ما پنجره از زخم ولیکن / صد قصر برد روشنی از پنجرهٔ ما
ای عشق در از چپ و از راست که با عقل / قلبند همه میمنه و میسرهٔ ما
از مجمرهٔ سینه بجز دود ندیدم / خاکستر دوزخ به ازین مجمرهٔ ما
ای کاتبی افلاک عجب نیست که گویند / یک نقطهٔ کلک تو و نه دایرهٔ ما

ولهُ ایضاً

سگی که او بر من زند جمع آورم در جنگها / تا باشد برار دو دوستی خاک مرا زان سنگها
تا آن پری پیکر بمن کردست ترک آشتی / از غایت دیوانگی با خویش دارم جنگها
آن دلبر محمل نشین جایی که محمل میبرد / سیلاب چشمم میرود دنبال او فرسنگها
از خون دیده دم بدم سرخست روی زرد من / تا آن پری را دیده ام دارم ز مردم رنگها
بی مهر آن مه کاتبی از رهروان شستن / مرکب اگر گردون بود انجم برو چون زنگها

ایضاً له

ای رفته بباد از هوس موی تو سرها / وی خون شده از نافهٔ خط تو جگرها

چون دیده دریا دل ما هر که ترا دید / گریان شد و در پای تو افشاند گهر

در عشق تو از خیل خرد دیده ببستیم / بر لشکر بیگانه ببندند که در ما

بر روی زدن آرام و قرار و دل و دین هم / جان نیز عجب گر نبری هیچ خود کرما

رو کاتبی از هشت در روضه مدهش / خوش باش سگ آن کوی در از همه در

ولہ ایضاً

دل ربود آن زلف و پوشید از نهان خال را / درد کی خواهد نمودن خانه رمّال را

همچو مرغ نیم بسمل میطپم در خاک و خون / گر ببینم دمی آن غمزه قتّال را

عقل و جان با ابرویت رفتند و دل را چشم برد / کاروان میرفت تا که دزد زد دنبال را

در دلم نقش میان اوست گر چه لاغرم / در میان خامه آری جای باشد نال را

کاتبی کی معنی خاص شعر را رنگین کند / از زر مردم چه حاصل کیسه دلّال را

ایضاً له

جا جهان و کعبه ما و قبله کوی حبیب / کعبه را هم جامه صد چاک است بی روی حبیب

جان بیازم وز میان او ندارم دست باز / کین محب را به ز صد جا پشت پهلوی حبیب

هر کجا هستم اگر در سجده ام گر در رکوع / پیش چشمم نیست جز محراب ابروی حبیب

خویش را مانند ترکش سینه خواهم پر ز تیر / زانکه ترکش شبها دارد ز پهلوی حبیب

رشته جان را بجای ریسمان در نامه پیچ / کاتبی هر که نویسی نامه سوی حبیب

ولہ ایضاً

عکس رویت ساخت می را پست و مینا را خراب / هوش ما بردی مکن بیهوش دارو در شراب

گر فلک از تیغ دوری ذره ذره پاره دم / روی از تیغت نتابم همچو ذره ز آفتاب

پیش شمع عارضت خواهم که میرم دم بدم / در هلاک جان خود پروانه را باشد شتاب

خواب هر که بی تو پا در خانه چشم نهد / سوز دارد گریه سر سنگ آسیا بهای خواب

کاتبی را حشر اگر سازند جز با نوخطان / نامه اعمال را آتش زند روز حساب

ایضاً له

باز عشق خانه سوزم در دل و جان خانه ساخت / عقل و جان را داد و دستوری مرا دیوانه ساخت

نیست در پیمانهٔ دل غیر خون گویی قضا — از پی پیمودن خون بود کین پیمانه ساخت
عشق آمیز و وی در دل عقل گم گشتی — گفت آنکو صد هزاران خانه زین ویرانه ساخت
مردمان افسانه بهر خواب سازند و مرا — خواب چشم او میان مردمان افسانه ساخت
هر کسی را پیر نوشتی ساخت در عالم شهید — کاتبی را نقطهٔ خال و خط جانانه ساخت

ولہ ایضا

هیچکس را یک سر مو از دهنت آگه نیست — دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست
بمن شعبهٔ یکشب رسیدن زلف دراز — رشتهٔ عمر دهد کام اگر کوته نیست
گفته‌ای نیست مرا هیچ وفایی بالله — از تو صاحب نظر از طمع این ماه نیست
دل که شد دشمنم از زلف فرستیش به ذقن — آنکه در بند گذارند چه را در چه ره نیست
کاتبی ذوق ندارد دل و جان بی غم عشق — بی سر انجام بود ملک که او را شه نیست

ایضا له

پیش رخسار ز عرق پاک تو مه را تاب نیست — چشمهٔ خورشید را گر تاب هست این آب نیست

هر نمک کز لعل پر شور تو گاه خنده ریخت — داند آن ابرو که جز در چشم این بیخواب نیست
بحر کاهم نقش نعل مرکبت گر شد مرخ — زانکه در روی زمین زین خوب‌تر محراب نیست
پایمالم ساز تا یکی غمزه را خنجر دهی — از برای مور کشتن حاجت قصاب نیست
قصهٔ سوز دل خود کاتبی کم نویس — زانکه در لوح آتش افتاد و قلم را تاب نیست

ایضا له

بی ساقی و شراب مرا دل ز جان گرفت — خوش وقت آن که خانه بکوی مغان گرفت
ساقی بیا که دور فلک همچو آفتاب — با صد هزار تیغ مرا در میان گرفت
میخواهیست خم که فاش کند سر باده را — چون مست بود پیر مغانش دهان گرفت
در دهر پیاده سواریست لیک کج — بی نعل واژگونه کجا بر توان گرفت
ای کاتبی چه غم بود ار در کشاد و بست — چون در کسی که جای برین آستان گرفت

ولہ ایضا

جمشید روز باده در بزم ما گداییست — زین باده هر سفالی جام جهان نماییست

پیکانه نیست ای دل اشکی که رفت در خاک — روزی که خاک گردی قطره اشک است

تا صد بلا نباشد جانم نگیرد آرام — زین سخت جان نیست این بلا نیست

گردند گرد عالم ذرات و مهر ورزند — شاهانه من چنینم در هر سری هوا نیست

ای کاتبی ندیدم جایی به از خرابات — تو نشنوی سخن را لیک این سخن بجا نیست

وله ایضاً

ای حریفان بر هوای باده روز آب پست — کوزه آلوده وارم خواهی شکست

از برای ما عزیزان قصر مصر آراسته‌اند — چند چون یوسف توان در گوشه زندان نشست

جان بدار از کنه فکری گر از تن وا رهد — زخم ماهی خوش شود چون رست در دریا ز شست

چشم اگر پوشیم ما را مرده خواندن شرط نیست — چند روزی در بروی مردمان خواهیم بست

گاهی صد پی گریبان چاک کردی در غمش — دامنش مگذار از کف گر فتد روزی بدست

ایضاً له

در جانم از بلای تو آتش فتاده است — این آتش بلا چه بلا خوش فتاده است

دل نیست این که می‌طپد مدام درون گرم — دیوانه میانه آتش فتاده است

ای دل کجا توان بچنین چشم دیدنش — کان یار تند خوی پری وش فتاده است

چون سپر بر دو تیغ کشید در زمین به ناز — نازش کشم که نازک و سرکش فتاده است

از وصف خط و خال تو اوراق کاتبی — چون لوح سبز چرخ منقش فتاده است

وله ایضاً

هر که در روی پری چهره ما حیران نیست — گر فرشته است که در دایره انسان نیست

آسمان نیز ز بهر مه ما پی گردد — کیست آنکس که درین دایره سرگردان نیست

پست دل راست چو تیرم بکمان ابروی خود — حاصلم گرچه ز رشته بجز از پیکان نیست

همچو نوح از غم بد مهری آن تازه پسر — نوحه و اشک مرا بین که کم از طوفان نیست

شیخ صنعان دل و دین باخت بعشق صنمی — کاتبی با بت ترسا بچه عشق آسان نیست

وله ایضاً

دارم گمان که او بمن ناتوان خوش است — این قصه گرچه نیست یقین آن گمان خوش است

پیکان ز تنگ خورده یار و سر سنگ خویش / در چشم ما چو سبزه و آب روان خوش است

من آشکار پیش رخش سجده می کنم / هر چند گفته اند عبادت نهان خوش است

درد و غم تو در دل و جانم همیشه باد / شادی و راحتی که بود جاودان خوش است

ای کاتبی بخون تو گر آورند خط / خوش باش زآنچه نوشته شد آن خوش است

ولە ایضاً

دلرا طلب وصل تو هر روز فزون است / دریاب که این سوخته دل زاهل درون است

همرنگ پر زلف تو دل از ازل آمد / زان بسته سودای و مسکین و نگون است

دی چشم مرا دید خیال تو و گفت / این قطره چه بحریست که موجش همه خون است

گویند که با صبر و سکون باش و شکر / صد شکر که در دست نه صبر و نه سکون است

پندم چه دهی کاتبی آن زلف سیه بین / چون حال مرا گشت نه هنگام فسون است

ایضاً له

دلبر کشید خنجر و دل نیم بسمل است / ای جان برای خویش که مراد تو حاصل است

باز آمد آن پری رخ و دیوانه میکشد / دیوانه هر که میشود امروز عاقل است

شد سرخ سوزنی که مرا چاک سینه دوخت / وان سرخیش ز خون نه که از آتش دل است

ای دل محبت خاتم فیروزه سپهر / بگذار این نگین که پر از زهر قاتل است

بر لوح دل نوشته خط عشق کاتبی / هر حجتی که این سجل نیست باطل است

ولە ایضاً

رخت ماه و قدت سرو روان است / خطت جان و لبت خوشتر ز جان است

مرا پرسی که کم شد بار غم هیچ / اگر افزون نشد باری همان است

مگر خورشید رویت دید چون شمع / که در وصف تو سر تا پا زبان است

نگو ما صبح بعاشق پند شیرین / مزاج گرم را حلوا زیان است

نکو دانست کارت کاتبی را / بحمد الله که یاری کاردان است

ایضاً له

سوخت در آتش دلم گر یار روشن بوده است / این زمین کام روز گلخن گشت گلشن بوده است

کرمرا بر دل بسوز و جان عجب نبود که او / پیشتر زین چند روزی نیز با من بوده است

گر بسینه داغ غم و خون خوردنم در دور او / هر کسی را پیش از این روزی معین بوده است

نپسندد خیزند از کویت شهیدان روز حشر / سبزه افزون بر دمد جایی که خرمن بوده است

کاستی یابد بران در هیچو قفل آخر کنار / زانکه عمری بسته در زنجیر آهن بوده است

ولہ ایضاً

ز چشم و دل بدین جا کم در آتش و آبست / بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست

بعهد قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو / ز رشک پس خوشتن او را هزار چوب در آبست

بروز وصل سوال ار کنم ز لعل تو بوسی / کسی بجکم و گویی که جنگ نیست جوابست

اگر نه صبح بهارست آن رخ چو گلستان / چرا دو نرگس مستت در همیشه بخوابست

چو کاسبی زمی تلخ خورده تو خمارم / تمام سوخت مرا نیم جرعه این چه شرابست

ایضاً له

بدان خدای که کس را بجز او خدایی نیست / که از فراق بتر در جهان بلایی نیست

مریض هجر ندارد امید بهبودی / شنیدم از حکما مرگ را دوایی نیست

چه خوب گفت به بلبل صبا برابر گل / که دل منه در آن چیز کش بقایی نیست

ز سیم و زر چه کنی بر گشای دیدهٔ دل / که بهتر از نظر مرد کیمیایی نیست

بگو بپیشت کاتبی از دلبران جفا و ستم / نکو بدست که این قوم را وفایی نیست

ولہ ایضاً

کدام دل که از و جانب تو راهی نیست / کدام دیده که او را به تو نگاهی نیست

ز جور دور و جفای سپهر ای ساقی / کجا روم که بعدل تو پادشاهی نیست

خوشست دیدن ابروی یار همچو هلال / ولی چه سود که آن گاه هست و گاهی نیست

چو خیر و شر نه بدست منست یک سر موی / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

پناه کاتبی خسته در جهان ز تو هست / چرا که جز تو بعالم جهان پناهی نیست

ایضاً له

هر کرا چون تو بخلوت چمن آرایی هست / یاد نارد که برون باغی و صحرایی هست

کاشکی اهل نماز همه را خون ریزی　　تا بگویم که مرا نیز تمنایی هست

زآستان تو بخلدم طلبد واعظ شهر　　نیست آگاه که نیکوتر از آن جایی هست

دل عشاق بیارایست مه رخسارت　　لله الحمد که زین گونه دلارایی هست

کاتبی رنج و غم و محنت و اندوه و بلا　　همه زیباست اگر چهره زیبایی هست

وله ایضاً له

ما عاشقیم و کشته شدن اعتبار ماست　　شمشیر عشق تیز و سنگ مزار ماست

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمی رویم　　بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست

ای دل چو پشت صحبت اهل ورع ولی　　پیر مغان به میکده در انتظار ماست

با با وجود سنگ ملامت سلامتیم　　گویی که سنگهای ملامت حصار ماست

چون کاتبی خوشیم که در دور خط یار　　عالم معطر از قلم مشکبار ماست

ایضاً له

یک سجده پیش روی تو یک روزه طاعتست　　روزی که روز حشر برش نیم ساعتست

من کیستم که سجده برم پیش ابرویت　　انصاف گفته اند که بالای طاعتست

دارم سعادتی که بجور از تو قانعم　　آری کلید گنج سعادت قناعتست

در هجر قاصد تو رهاند مرا ز سوز　　در دوزخ از رسول امید شفاعتست

هر کز کاتبی طلبی جان روان بری　　از پادشاه حکم و ز ما کار طاعتست

وله ایضاً

دیده حسن هر دو عالم در رخ او دیده است　　آفرین بر دیده اش یا واکه نیکو دیده است

او مرا و بدیست و میگوید پیش او بدم　　قول بدگویان چه کار آید مرا او دیده است

آنکه گوید روی او خورشید را ماند بنور　　روشنم گردید کو خورشید را او دیده است

عیب نتوان کرد اگر آهو بصحرا رو نهاد　　آنچه او روز ازل زان چشم جادو دیده است

کاتبی هر که بسنجد وصف آن دو رخ　　آفتاب و ماه را یکسنگ ترازو دیده است

ایضاً له

کم زری در عشق و کم صبری نشان همتست　　بی مزه روبیت مرا بیرون از اینها صد کمیست

زخم هجرت هست و صلت نیست این درویش را
صعب تر از فکر زخم اندیشهٔ بی مرهمیست

گر خورد خونم سگ کویت نشاید دم زدن
زانکه ما را در میان دیرینه حق همدمیست

جان نگردد ایثار پایت زاهدنا آدمی
ممسکی بایی گذا آخر نه جان آدمیست

کاتبی کاحرام کویت بست خواندی محرمش
هر که محرومست ازین احرام در نامحرمیست

ولہ ایضاً

مهر هم افزون گشت چون تیغت مرا در پیکر نشست
ذوق مجنون بیش شد چون کاسه‌اش لیلی شکست

نیمهٔ ماند از خدنگت در دل من را استی
نیست جز تأثیر آن این نیم جان من که هست

نیست همچون من ز مهرت سربلند ایرا نصیب
گرمی خورشید افزون‌تر بود در جای پست

خاست از دل ناله تا تیر تو در تن دید کیست
در درون آ تا یکی خواهی درین بیرون نشست

کاتبی مویش چو دیدی از غلو عشم هیچ
شب درآمد بعد ازین هنگامه بر باید شکست

ایضاً له

هزار آتش جانسوز در دلم پیداست
اگر نه شکر عشق آمد این چه آتشهاست

چه غصه‌ها که بود شیخ شهر را فردا
که نیست واقف امروز و در غم فرداست

ز شهر عقل بصحرای عشق منزل کن
که زیر چشم سگ آهوان این صحراست

شهید میکده چون شمع بار تا سر خویش
فکنده است به تیغ و هنوز بر سر پاست

پر است گوش جهان از صدای قصهٔ عشق
پر پس کاتبی ار کلک خویش کن چه صداست

ولہ ایضاً

چو لاله خیز و بدست آر در بهار قدح
بدست اگر نبود از زمین برآر قدح

سپهر اگر به ادب نگذرد ز تربت ما
درست کی برود از سنگ این مزار

ز پیر میکده آموز عیش کان خم عشق
نخورد جز بجوانان گلعذار قدح

مساز کاسهٔ سر خالی از خیال شراب
که بی شراب نیاید بهیچ کار قدح

مباد مجلس رندان ز کاتبی خالی
که از خط و قلم اوست زرنگار قدح

ایضاً له

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

ای صبح کجایی که زمانی ز نشر صدق
باکید کر از مهر برآریم دمی چند

اکنون چه غم از جنگ سپاه خرد و صبر
گر لشکر آهم مدد آمد سپهی علمی چند

شادم به نشانهای کف پای سگانت
مانند گدایی که بیابد درمی چند

ای کاستی ارباب نظر فیض ز بینند
حاجت مبر الا بر صاحب کرمی

وله ایضاً

براه عشق تو آنها که در پی نمی اند
قبول خاطر یک راهبر نمی آیند

قرار و صبر ز جان و دل رمیده من
چنان شدند که گویا دگر نمی آیند

پری و حور لطیفند و خوش ولی بخدا
که با وجود تو اصلا در نظر نمی آیند

بجو صبح در همه جا رونقست ایشان را
که مهر و ماه بهم با تو بر نمی آیند

درآمدن ز نکویان نکو نیست کاینها
ولی بهر دم او باش در نمی آیند

ایضاً له

پری رخی بشکرخنده قتل مردم کرد
چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

دلم که رفت به کویش دگر نیامد باز
گذشت رفت غریبی و خانه را گم کرد

بریخت خون مرا یار و چه شد یارب
شمرده ام از ضعف یا ترحم کرد

نمی توان نفسی بی بلای او بودن
بلا بپست این که کسی خوی با تبسم کرد

حدیث چشم تو تا گفت کاتبی با خلق
هزار فتنه ز هر گوشه رو بمردم کرد

وله ایضاً

پیش یار آنها که جان آرند پیک جان آرند
صدق پیش آور که اینجا محبت آرند آن

غره در عرصه ای زاهد بفقر زین بند زاهد
لیک شطرنج جنین را آن دو رخ آسان نزند

بعد مردن چون رسد تابوت من در کوی یار
دوستان زانجا بزور سوی گورستان برند

چون شهید درد نی و عشقی سرخ روست
ای خوش آن ساعت که ما را کشته زین میدان برند

گفتمش بوسه بده رخ گشت زان کاتبی
گفت هرجا باد آید شمع را پنهان برند

ایضاً له

حدیث تیغ تو هر جا که در میان آرند
ز ذوق تشنه لبان آب در دهان

اگر بسینهٔ ارباب دل رسد تیرت / ز پی سینه در دل و از دل درون جان آرند
پیکان بکوی تو برد مدا استخوان مرا / چو کشته که تعطیمش استخوان آرند
گریزد از تو بشب آفتاب و باز افلاک / کشان کشان و صحش بر آستان آرند
قرار و صبر ز دنبال کاتبی رفتند / که بهر عاشقیش باز از احسان

ولہ ایضًا

خرم آنان که می غالیه بو می گیرند / گاه پای خم و که دست سبو می گیرند
غنچها را ز رخ ای دوست بر انداز نقاب / کیست نامحرم این باغ که رو می گیرند
آن چه آهوست که در دشت جهان شیر دلان / خویش را جمله شکار سگ او می گیرند
چون گریزد دل غمدیده بدر وی ز آن چشم / که سیاه مژه راه از همه سو می گیرند
کاتبی از طرف خال و خط خوبان مکش / زانکه ایشان طرف روی نکو می گیرند

ایضًا له

دو چشم شوخ تو هر یک بلای خونریزند / اگرچه گوشه نشینند دم آمیزند

برآورند

برآورند ز من غمزهات هر دم گرد / چه کم شدست ندانم که خاک می بیزند
عجب بنا شد اگر گیسوی تو مشک پت / شود سیاه گکی شن نکون در آویزند
بقصد کاتبی خسته هر دم آن خط و خال / هزار فتنه ز هر جانبی برانگیزند

ولہ ایضًا

زلف و رخت چو وعدهٔ جور و جفا کنند / آن وعده هم خوش است چه باشد وفا
اهل نظر که سرمه بود خاک راهشان / آیند و خاک راه ترا توتیا کنند
کردند غارت دل و جان عارض و لبت / لیکن هنوز تا خط و خالت چها کنند
ساقی بیار باده مپین عیب مفلسی / پیکان مدام خیر برای خدا
خوش وقت آنکسان که بجان همچو کاتبی / دشنام یار را شنوند و دعا کنند

ایضًا له

عمارتی که نه در کوچهٔ مغان سازند / چو خاک پست بود گر بر آسمان سازند

بتان بعشوه اگر شهر دل خراب کنند / بشیوه دگر از خوبتر از آن سازند

بهر گیاه که سرو تو سایه اندازد / شود صنوبر و از چوب او بتان

بدور چشم کماندار تست پیکر من / چو آن نشانه تیری کز استخوان

فغان ز سنگدلان کاتبی که چاره درد / سبک امید دهند و گران گران سازند

ولہ ایضاً

از شمع تا سپر یکی نشان خواهد بود / دل من بسته آن موی میان خواهد

آن زمان نیز که خواهم ز جهان بیرون رفت / در دلم حسرت آن جان جهان خواهد بود

یار در حشر چو دیدار عیان خواهد کرد / عشرت آنست که در باغ جنان خواهد

کار داریم بمیان و دهنش روز جزا / که نهانها همه از روز عیان خواهد بود

کاتبی کامده مانند خم باده بجوش / تا ابد معتکف کوی مغان خواهد بود

ایضاً له

از جگر تیر ترا بازپسی می باید / هر که عاشق شود او را جگری می باید

کی به مقصود رسد تا نکند دل دریا / هر گرا در صدف جان گهری می باید

جز تو هر کس که ازین پیش رسم زد جو خلیل / همتم گفت کزین خوبتری می باید

دورم از یار خود ای صبر بر جان مرا / چون براه عدمت هم سفری می باید

کاتبی یار دمی نیست برون از دیده / این قدر هست که صاحب نظری می باید

ولہ ایضاً

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد / دم عیسی نفسی جو که نفس جان دارد

آدمی زاده که در بند پری روی نیست / دیو را هست اگر ملک سلیمان دارد

دلم از زلف و خط و خال بتان منفعلست / که بیک خانه تنگ این همه مهمان دارد

عشق از کعبه بیاموز که با جامه چاک / سنگ بر سینه زنان رو به بیابان دارد

کاتبی نظم تر و آب رخ و دامن پاک / همه از رهگذر دیده گریان دارد

ایضاً له

بیا که عمر چو باد بهار می گذرد / بکار باش که هنگام کار می گذرد

تو غافلی و شفق خون ز دیده میریزد / که روز می رود و روزگار میگذرد

شفق ارطلبی شاه راه دل مگذار / که شهریار درین رهگذار میگذرد

مرا قد چو کمان زیر خاک رفت و هنوز / خدنگ آه ز سنگ مزار میگذرد

ز جان کاتبی ار تیر غم گذشت گذشت / درین دیار از این پی شمار میگذرد

وله ایضا

چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود / فلک نقاب که هر ذره آفتاب شود

مه جمال تو در منزلی که خیمه زند / زمین برشته جانها پر از طناب شود

چو مهر کوفتن سینه سنگ بردارم / ز سینه شعله بر آید که سنگ آب شود

نوشته ام ز پی سوز نامه من مست / که مرغ اگر برد آن نامه را کباب شود

سپار پرده دل کاتبی بساقی بزم / بود که پاک بپالودن شراب شود

ایضا له

جای مهر تو کجا سر دل پاک بود / ماه من منزل خورشید بر افلاک بود

استخوانهای ضعیفست پناه دل زار / خانه بلبل نالنده ز خاشاک بود

پای بر دیده نه و از مژه ام باک مدار / زانک در پا پز و خار چو نمناک بود

کشتی تیغ تو کشتم من وحشی لیکن / اینچنین صید کجا لایق فتراک

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده / عاشق آنست که او را نظر پاک

وله ایضا

چنانم در دل و جان آتش جانانه میسوزد / که با دیوار گر دم می زنم کاشانه میسوزد

شد از سوز دلم هر موی بر تن شعله آتش / چه آتشها پیست کز اطراف این دیوانه

گناه آسمان نبود گر آتش بارد دم بر / ز آه خویش می بینم که سقف خانه

بکن شهد تنم ای وصل پیش از غارت هجران / خود آتش زن و گرنی لشکر بیگانه میسوزد

میا در بزم من ای کاتبی گز آتش آهست / مرا دو پیست از شعال سلک و پیمانه میسوزد

ایضا له

چون مرا در نظر آن چاه زنخ می آید / آب از غایت لطفم بدهن می آید

شدم ز موی سفید از غم و سر موی سفید / شبت بهجر منظرم تار کفن آمدی

هیچو تیغ تو طبیبی نبود ای عیسی دم / زنده می کردم اگر بر سر من آمدی

سخن زلف تو جایی که ز من می‌پرسند / هر سر موی من آنجا بسخن آمدی

کاتبی یار تو هنگامه خوبان بشکست / قصه بگذار که هنگامه شکن آمدی

ولہ ایضا

دلم که تا دم جان دادن آن دهان طلبید / درین طلب بعدم رو نهاد و هیچ ندید

غم تو گفت که زود آیم و کشم شمشیر / چه اوفتاد که بسیار ماند و دیر کشید

بکاسه سر من تیغ زن که این بیمار / ز هیچ کاسه بدین ذوق شربتی نچشید

ز ترک چشم تو تیری توقعست مرا / به ابروی چو کمان یک کرشمه کن که رسید

چو یار پرسدت ای کاتبی بباید گفت / تو این سخن ز چه گفتی ترا که می‌پرسید

ایضا له

دمی که سیل فنا رخت شیخ و شاب برد / روم بمیکده باشد مرا شراب برد

فسرده چند توان بود گو نسیم اجل / که ابر هستیم از پیش آفتاب برد

بلطف او نشوی غره زینهار ای دل / که باز بخت منش با سر عتاب برد

مرو بخواب شب عیش زانکه نقد حیات / بعیش صرف شود به که دزد خواب برد

ز خط کاتبی آنکو طلسم آموزد / چه گنجها که ازین منزل خراب برد

ولہ ایضا

دیده هر که برویت نظری اندازد / چشمش آید که نظر بر دگری اندازد

کرد هر دو پست چو زلفت دل [illegible] (دانرا) / زیر پای تو بهر موی سری اندازد

سوختم زین دل صد پاره که هر روز ز نو (ازنو) / پنجه در پنجه زرین کمری اندازد

زان همه تیر که ترک قدر انداز مراست / بخت کو تا بسوی من قدری اندازد

کاتبی را چو قلم هست سر سیر و سلوک / همرهی نیست که طرح سفری اندازد

ایضا له

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود / چندانکه چشم کار کند اشک ما بود

جانرا بود کرشمهٔ چشم تو در نظر
آندم که زیر خاک شم تو توتیا بود

خال تو میبرد دل و دین مکیش مرا
باید ز جان گذشت چو دردآشنا بود

آسوده ام ای بلا و غم از صحبت شما
هر صحبتی دگر که بود با شما بود

از استخوان کشته درین راه کاتبی
هر جا قدم نهی قلم و پیت و پا بود

وله ایضاً

روزی که چون روز عدم بر گران نهاد
رازی که داشت با کمرت در میان

مجنون صفت بدور تو از خویش رفت سرو
زان سان که مرغ بر پر او آشیان

دل گفت خاک پای ترا جان من بهاست
در جنس خود چه دید که نرخش گران نهاد

گرد آنچه کرد با دل من چشم و ابروت
کج بین کینه به جانب تیر و کمان نهاد

شد خوش نفس ز مدحت خال تو کاتبی
گویا که حب مشک بزیر زبان نهاد

ایضاً له

سوختم در عشق یار از آه آتش بار خود
هیچکس یا رب مبادا دور از دلدار خود

یاد آنروز جگر سوز که آن خورشید رو
مردمم راندی به تیغ از سایهٔ دیوار خود

این همه دل میکند با من که وقتی دوست بود
عاقبت دشمن شود آنرا که دانی یار خود

جان و تن را این جگر خواری ز پیدادست داد
خواهمش کردن برون از سینهٔ افگار خود

کاتبی را خواند خاک رهٔ چو در پایش فتاد
منزلتها یابد ار داند کسی مقدار خود

وله ایضاً

عشق ما را دشمن دنیی و عقبی میکند
دوست در هر دیده نوعی تجلی میکند

از دو ابروی چو محرابش نگر آگاه نیست
کافری کو سجده پیش لات و عزی

باد صبح از آستانش میزند هر دم نفس
پیک حضرت قصهٔ فردوس اعلی میکند

دل ز جان و تن گذشت و زلف سنبل کش فتاد
ترک قوم خویش مجنون بهر لیلی میکند

نیست سودی کاتبی را در فراق او ز وصل
لیک مسکین خاطر خود را تسلی میکند

ایضاً له

مرا فراق تو روزی هزار بار کشد
فراق چون تو گلی اینچنین هزار کشد

حضیره شم از عشق روشنست چنان / که باد چشم مگر شمع این مزار شد

چو یار آتش عاشق کشی بر افروزد / هزار تشنه پیک تیغ آبدار شد

مرا ببوسه زره برد و در کنارم کشت / چو دزد کو برد از راه و در کنار کشد

برای کشتن خود کاتبی شتاب مکن / که در عشق ترا خود بروزگار کشد

وله ایضاً

مرا از دیدنت هم دیده هم دل غرق خون باشد / چنینم گاه دیدن گر نبینم حال چون باشد

مرا گفتی که بیرون کن خیال تیر من از دل / ز دل بیرون کنم خون بنگرم در جان درون باشد

شکست از بار هجران خانهٔ تن وقت آن آمد / که از تیر خدنگت هر طرف او را ستون باشد

فکن ای باد خاک کوی او در چشم پرخونم / که خاکی ریختن شرط است در جایی که خون باشد

جنون میخیزد از طومار شعر کاتبی دلرا / اگرچه پیشتر طومار در دفع جنون باشد

ایضاً له

مستست تو هوای می گلرنگ ندارد / می نالد و پروای دف و چنگ ندارد

اواره

آوارهٔ صحرای تو کوه غم و درد است / آن راست نگفتند که او سنگ ندارد

جان در دل ما کیست که پهلوی تو باشد / فرما که روان گردد و جا تنگ ندارد

خونین جگرم بینی و بر خاک گدایی / مگذار که با کشته کسی جنگ ندارد

تا کاتبی دلشده مست غم عشقست / اندیشهٔ ناموس و غم ننگ ندارد

وله ایضاً

هرکرا سرمه ز خاک ره آن پاک بود / توتیا در نظر همت او خاک بود

مژدهٔ قتل خود از یار پیاپی می‌شنوم / ای خوش آن وقت که چست آید و چالاک

ساقیا مستم و با من در و دیوار بجنگ / نبود عیب اگر پیرهنم چاک بود

تا ز خورشید رخت عکس نهشید در جام / نخورم باده گر از شیشهٔ افلاک بود

کاتبی پاک نظر باش چو عاشق شده / عاشق آنست که او را نظری پاک بود

ایضاً له

هرکه در سایهٔ آن سرو سهی قد باشد / جاش زیر علم سبز محمد باشد

عشق او ورزم و از قید خرد باز رهم
این چه قیدیست چرا مرد مقید باشد

دیده میچست ز دل ناوک او را دل گفت
بگذر ای دیده ازین کاش مرا صد باشد

مشو آلوده که عیسی نفسان میگویند
رند آنست که او پاک و مجرد باشد

کاتبی سود بری گر بود معنی خاص
خواجه آنست که تاجر بز خود باشد

وله ایضا

همچو شمع همه شب رشته جان میسوزد
گر نیکی آه کشم هر دو جهان میسوزد

بر حذر باش ز دود دل بر آتش من
که ز پی سوز دل من کون و مکان می سوزد

من دل سوخته محروم و تو شمع دگران
دل مجروح من خسته از آن میسوزد

گر شود شمع جمال تو شبی روزی ما
هر کرا جان بود روان پی می سوزد

دیگران از اگر غش تو سوزد دامن
کاتبی راز غم عشق تو جان می سوزد

ایضا له

هر صبح دود آه من آتش بگردون افکند
خورشید را همچون شفق در خاک و در خون

باخازن

با خازن جنت بگو کز حور و غلمان فارغم
کس مهر یار خویش را بر دیگری چون افکند

روزی مرا در منزلی چون جمع ایام افکند اجل
اکنون که در کوی توام ای کاش اکنون افکند

در خانه تن گر دلم فارغ شود از یاد تو
جانم گریبان گیردش وز خانه بیرون افکند

سیلاب چشم کاتبی گر روز غم زینسان رود
بر لوح هستی خط کشد وفرجیحون افکند

وله ایضا

ولا جان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید
شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار

بهار آمد ولی خوش بر نیاید این دل بریان
نروید دانه چون بریان شود گر صد بهار آید

نشستم بر سر ره تا عنان مرکبش گیرم
ولی خواهد شد از دستم عنان چون آن سوار آید

ترا گفتی که گیرم واکنی از دار آویزم
من آن دم سرخ رو گردم که وقت گیر و دار آید

نگوید کاتبی جز وصف تیغ یار و ننویسد
اگر کلکش گهر افشان و نظمش آبدار آید

ایضا له

پیش خیالت آرم این نیم جان که باشد
در خانه آنچه باشد مهمان مرا که باشد

سودای زلف و خالت پنهان چگونه دارم / مشک آن نه خود نماید در هر مکان که باشد

دکان حسن یوسف گر بسته شد تو مانی / باید متاع نیکو از هر دکان که باشد

بوی تو که گل آرد کاتبی نسیم صبحم / پیغام تو خوش آید از هر زبان که باشد

ای کاتبی بزلفش شعر و بیت فکر سودا / یک سر بگردن من زین هرزبان که باشد

وله ایضا

چشم تو نرگسیست کز و خواب میچکد / روی تو آتشیست کز و آب میچکد

مردم هزار قطره خون هر ابرویت / از دیدهٔ امام بمحراب میچکد

هر لحظه صد کرشمهٔ رنگین ز غمزه ات / مانند خون ز خنجر قصاب میچکد

چون غنچه پاکدامنی ای نوبهار حسن / با آنکه از لب تو می ناب می چکد

بر یاد خط و روی بتان اشک کاتبیست / چون شبنمی که در شب مهتاب میچکد

ایضا له

خرم آنان که سر زلف نگاری گیرند / بیقراری بکف آرند و قراری گیرند

خو

چیست عیش دو جهان آنکه پس از هجر دو یار / خویشتن را ز سر ذوق کناری گیرند

دارم امید که در محشرم از شیردلان / گر نگیرند سگ کوی تو باری گیرند

سر راه تو گرفتیم مدد یوزهٔ وصل / چون گدایان که سر راهگذاری گیرند

کاتبی ناله چو بلبل مکن از گلرویان / زانکه ایشان چو تو هر لحظه هزاری گیرند

وله ایضا

آنکه رخ می پوشد و تیغ بر دشمن میزند / دیده بر هم می بندد و آنگاه گردن میزند

در درون جا کرد و ای دوزده بپیکان دیده ام / قلعه داری بر در دروازه آهن می زند

چون سپک خود را همی اندم مقصود از ان / میکشد بر دیگری شمشیر و بر من می زند

می برد زلفش دل و دین ما و جود آن دو رخ / دزد بر دل کاروان در روز روشن می زند

کاتبی خون میخورد در لاله زار درد و غم / خرم آنکو با حریفی در گلشن می زند

ایضا له

صد قطره خون ز دیده مرا هر دم او فتند / ز ینها بسی فتاد و چنینها هم او فتند

مه صد هزار شمع فروزد چو بشکفد شود — وانکه بجنبت وجوی تو در عالم اوفتد

شد غرق خون دلم چو از ناوکت گذشت — مثل جراحتی که از و مرهم اوفتد

با جام می چو لاله برآر و ز خاک سر — گر جرعهٔ لب تو بخاک جم اوفتد

خندان چو شمع شبن لبت بگذر و ز جان — گر کار کاسیتی همه با یکدم او فتد

وله ایضاً

بزن بر سینهٔ من خنجری چند — ز راحت بر دلم بگشا دری چند

زکات لاله زار طلعت خویش — چرا با ما نبوسی ساغری چند

بگلشن تا نهادی پای انجا — بخون گر دیده سیمین پیکری چند

دلا نایده وفا زان چشم و غمزه — مسلمانی مجو از کافری چند

دو رخ چون کاسیتی عالم نیات — نثار مقدمت سازم زری چند

ایضاً له

میان یار چو مویست و پیش من دارد — خیال من که از و نار نیکی همی بارد

چه ساحریست

چه ساحریست که هاروت را چه و فتنت — با آب می برد و تشنه باز می آرد

حوالتم بدهن کرد یار و آن غمزه — کشیده تیغ و مرا خود بهیچ نگذارد

کنی نگشت ز بیداد او دل آزرده — خوشش آن کسی که از و هیچکس نیازارد

مرا مپرس که حال تو کاتبی چو نیست — خوشم بدولت او آنچنان که میدارد

وله ایضاً

بس که هر سو پیاده ات می‌افتد بر زر مگذر — میشود بتخانهٔ چین کوچه و بازار و در

سوخت مغز استخوانم کامدی بر سر مرا — استخوان از مغز کی ماند چو ماه آید بسر

چشم سیم افشان بروی زردم از بشت نگاشت — عیب نبود صورت بت ای صنم بر روی زر

گر نه در رگهای من سودای زلفت جا گرفت — چون گشایم رگ چرا خون سیاه آید بدر

کاسیتی کفتی که خواهم برد جان از پیش یار — چون جمال یار دیدی هر چه گفتی پیش بر

ایضاً له

ز اشک و آه مرا صد هزار تا صد راز — بجستن تو روا نیست در نشیب و فراز

شد استخوان تن از فرقتم سپید و هنوز | همای وصل سویم نمی کند پرواز
به پیش ابروی او دل نکرد سجده دریغ | که از فرح محراب فوت گشت نماز
بعیش کوش و مکن یاد جنت و طوبی | که عمر کوته و این قصه ایست دور و دراز
بود زمین و زمان همچو کاتبی در رقص | در آن نفس که نی کلک من کند آواز

ولە ایضا

هر کسی دارد ز دور چرخ چیزی ملتمس | ای مه خورشید عارض ما ترا داریم و بس
هر شبی در هجرم ای خورشید همدم صبح بود | آه کامشب صبح را هم بر نمی آید نفس
جان ندارد زندگی بی نقش حالت در غم | مرغ را چون دانه نبود زود میرد در قفس
از فغان خاموش کی گردم ز حسرت روی تو | در زبانم [?] نیست مانند جرس
کاتبی هر که خواهی میوه زان نخل بلند | تا بپر خود زیر پا زاری نیایی دست رس

ایضا له

طاق ابرویت که محرابیست از مه جانبش | هر که بیند سجده های شکر گردد واجبش

یا بتیغ تو کشتم در میان سوز هجر | آب جویند خسته چون گردد حرارت عاشقش
گر ده صد رخنه در جانم بلی این ره راست | خانه را در آنچنان اوپی که خواهد صاحبش
نیست از حلوای آن لب جز دهانت را نصیب | نام گویا از ازل کردند بخشش [?]
هر چه انشا کرد در دور خط او کاتبی | شد کرام الکاتبین بر لوح جان [?] کاتبش

ولە ایضا

تیر آهم فلک میکند امشب سنگ | زانک با اختر برگشته خود دارم جنگ
بر پرم گر نشود لشکر من سپاهها | زین همه پر که [?]
خون چکد پیر دم از آن سنگ که بر سینه زنم | جای آنست کزین واقعه خون گرید سنگ
اشک سرخ و رخ زردت [?] | زین همه رنگ چه حاصل چو نگشتی یکرنگ
کاتبی گر بنخت قند چنین افشاند | از نی کلک تو آید شکر تا تنگ

ایضا له

چون تیر تو بگذشت مرا از تن [?] | جان گفت که رفتی ز برم گفت نه از دل

مردیم ز نادیدن تیغ تو در آن کوی / چون قافلهٔ تشنه زبی آبی منزل

تابوت شهیدان غمت سرخ بخون به / گر کعبه روان خوش بود آرایش محمل

ای سینه اگر سوختهٔ دولت خود دان / بی داغ بلاهای بتو دهنده مقبل

باکاتبی ای ماه پری رخ چه کنی جنگ / کو گرد به بوی تو درین دایره منزل

وله ایضا

شد شهم از عشق خاک می بردش باد هم / باد همیشه چنین بلکه بتر باد هم

بهر عدم نیست جای بهر من اما زننگ / ره عجبم کرده‌اند در عدم آباد هم

لاله ز تو سرخ و شست سرو سهی سرگران / هست هوای تو اند بنده و آزاد هم

گر منم و دشت و در کاه پیر کوهسار / قصهٔ مجنون مراست غصهٔ فرهاد هم

کاتبی خسته را چیست بکت جان و عمر / در قدمش جان فشاند عمر بدو داد هم

ایضا له

گر رود بر چرخ دود آتش آلوده دلم / آب در چشم ملایک گردد از دود

کرد غارت چشم و زلفش خواب و آرام تنم / برو رخ چو بهار و دهانش بی وفا بود دلم

تا فلک آن زلف عنبربار را چنبر بود / مجمره را جگر میسوزد از عود

مهر و جان من و اینست جانم را مراد / میکند قصد دل اینست مقصود دلم

کاتبی خسرو سودای خطش دل را چون / گر میسر کرد این سودا زهی سود دلم

وله ایضا

اگر ز رنج کند صد پی آن پری رویم / شوم کیاه و هم از کوی آن پری رو

ز شوق ابروی او دل بپهلویم جا کرد / که داشت شکل هلال استخوان پهلو

ز غمزه و پیچ زلفش چو یاد می آرم / هزار قطره خون میچکد ز هر مویم

سگان یار بمن گر شوند هم زانو / ز ساق عرش ملایک زنند زانو

بشوی دست ز من کاتبی و گریه مکن / که من در آتشم و آب رو نمیجویم

وله ایضا

نه چشم خویش را که رخ آن نازنین بینم / همیشه آنچنان خواهم که خود را آنچنین بینم

زروی مردمی بنشین دمی بر چشم خونینم — که این ویرانه را باری بکهی مردم نشین [?] بینم

زبخت بد نیابم دست بر زلفش وگر یابم — رود از کار دستم تا گره بر آستین بینم

نمیخواهم که بسپنم جان و تن را ای خوش آن روزی — که من چون چشم بگشایم نه آن بینم نه این بینم

اگر در نامه ام چون کاتبی وصف خطت نبود — بهر حرفی انفعالی از کرام الکاتبین بینم

وله ایضاً

دست گیرای مه که دست هجر را تابی دهم — روی چون آتش نما تا دیده را آبی دهم

نیست آن طالع که گیرم زلف مه پوش ترا — تا دل شب گرد را امید مهتابی دهم

بخت من آندم شود بیدار کز خاک لحد — دیده بیدار خود را سرمه خوابی دهم

در دعای آن دو ابرو عاقبت بینی که من — جان بکنج مسجدی یا طاق محرابی دهم

کاتبی چون طوطی گردون نگوید شکر من — گر نی کلکش دمادم شکر تابی دهم

ایضاً له

زیکسو غمزه ات وزیک طرف بر خون دلی دارم — بدستی تیغ و دیگر دست مرغ بسملی دارم

دل

دل گم کرده میجویند در کوی تو اهل دل — چه میرانی مرا از کوی خود من هم دلی دارم

سپرم را وقت کشتن آستان یار منزل شد — بحمد الله که گر سر رفت خوش سر منزلی دارم

شب هجر توام در جان و دل آتش زند شعله — چه غم گر شد شبم تیره که روشن محفلی دارم

نوشتی کاتبی خطی بخون بنده و آن فتوی — خط آزادی من شد چه بخت مقبلی دارم

وله ایضاً

اگر آیی بنظاره پس از کشتن بسوی من — ز بویت رشته جانی شود هر تار موی [?]

سبوی زندیم با چشمه خورشید زد پهلو — بحمد الله گر چشمه در دست آمد سبوی من

بعالم هر کرا بینی سرشتی دارد و خویی — وی بی یاد بدخویان نیم اینست خوی

چگونه پشت تیغ او برآرم سر که در سجده — زخون گرم دیده بسته شد بر خاک روی من

اگر در نامه که کاتب برد چون کاتبی نامم — علی رغم بدان این پس نوید [?] نام نکوی من

ایضاً له

ای بمحراب دو ابرو قبله مقصود من — در سجودست دایم روی گرد آلود من

غمزه ات گر خون نمی ریزد مرا از رحم نیست
پست یکسان پیش او بود من و نابود من

دیر دیرت التماس کشتن خود میکنم
تا زسی نخ از گدایهای زود از زود من

عقل و زهدم عشق و رندی گشت و هستی نیستی
یافت تبدیل از تو خصلتهای نامحمود من

جز هلاک کاتبی گفتی مرا مقصود نیست
هرچه مقصود تو باشد آن بود مقصود من

وله ایضا

بگذشت در هوای تو عمر دراز من
بنگر نیاز و سر مکش ای سرو ناز من

مردم چو شمع و گفتمی نامدی بسر
بر باد بود این همه سوز و گداز من

ابروی چون هلال تو گر قبله بودمی
کی بر فلک بردی ملایک نماز من

محمود را دمی که به آخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتی که کارسازمت ای کاتبی بلطف
وقتست ای بلطف و کرم کارساز من

ایضا له

بیا و قتل ای بیوفا بتیغ جفا کن
وفای عهد ببین و بعهد خویش وفا کن

تنم بسایهٔ دیوار خود فکن دم کشتن
بیک کرشمه مرا پیر خسروی سر دو پیرا

میانهٔ سر و تن چند جنگ تیغ تو بینم
بپایه لطف و زهم هر دو را بصلح جدا کن

خدای در دو جهان دو پرستدار صورت خوبست
برغم کج نظران بنده باش و کار خدا کن

سپار کاتبی این جان وام کرده بجانان
در انتظار تقاضا مباش و قرض ادا کن

وله ایضا

تیری که او زد بر دلم پیکانش نمی آید برون
دشوار آمد جان تن آسان نمی آید برون

اشکم گهی چون در شود گاهی چو لعل آتشین
کو هر ز لعل بحر بی کران یکسان نمی آید برون

هر که که بیرون آید او خود را بپایش افکنم
تن خاک ره شد کی میشود تا جان نمی آید

تا گفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو
یک غنچه از طرف چمن خندان نمی آید

ای کاتبی افغان مکن در آستان او بسی
گر قصر خود بهر گدا سلطان نمی آید برون

ایضا له

خرامان سروی بنگر با تنگ لاله گون من
مبادا ای گل که آلاید ترا دامن بخون من

چو ترکش گر بپرم از تن برو زخنگ بروای / نیابی غیر تیر خویشتن چیزی درون من
ازان همچون پلنگ دیوانه میرانندم از هر سو / که هر جا دم زنم دیوانه گردند از جنون من
بخون دیده و افغان دل نازم بهجرانت / می جون ارغوان انیست و صوت ارغنون من
مباش ای کاتبی ایمن ز زلف تا بدارا او / که بسیار پیت دره دام از بخت نکون من

ولا ایضا

آن گنج که جستم ز کسان در که و بیگاه / بی منت کس یافتم الحمد لله
چون تیر سرم و دور که رفتیم و ندیدیم / سرتا سر این بادیه پیش از دو کمان راه
در راه غم توشه مخور زانکه توان زد / هر لحظه شکاری بخدنگ الف آه
قندیل دل از شعله شوق برافروز / کز پرتو خورشید بود روشنی ماه
بستند خط آزادی خود کاتبی از عشق / دیگر قلمی نیست بدین بنده درگاه

ایضا له

درون جان نهند اهل دل خرد را / که در دراثوان برد در خزانه شاه

هدایت تو مرا خوبتر ز علم و عمل / که یک عنایت قاضی به از هزار گواه
رخیست زر و مرا بهر زلف مشکین تست / بلی بود زر سرخ از برای روز سیاه
دلا بعشق ز زلفش شدی اسیر ز فن / بریسمان کسان چند میروی در چاه
وجود کاتبی از غم روانه شد بعدم / گرفت خوش سفری پیش فی امان الله

ولا ایضا

گر شود آلوده ام بر خاک راه او مژه / آیدم بر چشم همچون میل پر دار و مژه
هیچ خونریزی نیاید چشم او را در نظر / لیک در مردم کشی پهلو زند با او مژه
خسرو هندست و بر اطراف خیل نیزه دار / چشم یار و صف کشیده گرد گرد او مژه
چون گیاهی کش کند سیل از کنار رود بار / میرود با اشک خونینم روان بر رو مژه
کاتبی گویند نرگس را چشمی نیست / دیده نرگس بسی گو چشم او را گو مژه

ایضا له

از کنج و گنجخانه ای دل چه قصه خوانی / میخانه جو که هر خم گنجیست خسروانی

زاهد مگو که رندان کردند توبه از می ٭ در حق نیک مردان سهلست بدگمانی

راندیم کام دل را اما ز پیش دیده ٭ ای نور دیده ما را اینست کامرانی

زان پارهای دل را بر چرخ بر دو آهم ٭ تا خیل قدسیان را خواند به میهمانی

مطرب بجان ساقی کز بهر باده نوشان ٭ جز شعر کاتبی را ننویسی و نخوانی

وله ایضا

ای دیده ز گیتی رخ مقصود ندیدی ٭ وز گردش گردون بمرادی نرسیدی

هرگز ز جهان آرزوی دست ندادت ٭ کاخر سر انگشت بدندان نگزیدی

ما را بزر و سیم جهان میل نباشد ٭ مردیم و نتازیم بسرخی و سفیدی

گویند که این پیش جهان رسم وفا داشت ٭ باور مکن از خلق جهان هرچه شنیدی

اهل قلم ای کاتبی خسته چه دانند ٭ این خط که تو بر دفتر اندیشه کشیدی

ایضا له

بتان شهر مسیحا دمند و کشته بسی ٭ چه حالتیست که کس را نمی رسد نفسی

چو آفتاب ره و رسم ذره پروردن ٭ مده ز دست کنونت که هست دست رسی

خیال خط تو در دیده پر از پیکان ٭ چو طوطییست که باشد در آهنین قفسی

چرا بروی ای جان چو صبر و دل بی پا ٭ چه شد که نیست ترا همچو دیگران هوسی

فکند دفتر خود کاتبی در آتش شوق ٭ بغیر گرم روان این ورق نخواند کسی

وله ایضا

خوش آن دمم که ز صف خوبان بقصد خون من تازی ٭ تو در شمشیر راندن تا بشی و من در سر اندازی

در اول ترکتاز غمزه ام مگذاشتی جز جان ٭ کنون ای ترک میدانم که از بهر چه می تازی

نظرگاه خداوندست دل چون بردی از بنده ٭ بآبرویست که داری گوشوار چشمش نیندازی

بگوش من صدای تیرت آمد صبحدم گفتم ٭ مرا چون نغمه نی روح می بخشی چه آوازی

بزهد خویشتن نازد زاهد و منعم بمال و زر ٭ تو نازک میصر وی ای دل بنیاز یار می نازی

ایضا له

گدایم ز تو تنگ دیدن و تو رخ نمایی ٭ بیار خیمه برون و بر طناب گدایی

برای بردن جان گفته در ابیات از در — زهر دری که درآیی خوشست کاش درآیی

ولا برای ز جان خبر کن که باک نیست ز مردن — بیا دا و ز جهان میر روی ملول چرایی

گذشتی از دو جهان ای دل و بدو نرسیدی — بکجاست کعبه مقصود و تو هنوز کجایی

بر بخشنجر چون آب حلق کاتبی آما — تو بی‌پس بکن او بخون که کشته مایی

وله ایضا

همی بینم عیان مهر رخ وی — چو نور حق تعالی در همه شی

مرا جان لعل او داد و هم او برد — جواب از وی بود دیگر شود کی

اگرچه راه چو او بودی خط و خال — نگشتی نامه سرکز رخ راسطی

بی صوتش همه گوشیم چون عود — بدیدارش همه چشمیم چون نی

مباش ای کاتبی بی یار یکدم — که وی جا نیست شوان زیست بی وی

ایضاً له

یک شکر خنده که از لعل شکرخند کنی — چار بازار جهان پر شکر و قند کنی

موی

موی ژولیده برت آمده‌ام تا دم قتل — و بیت و پای من دیوانه بدان بند کنی

سجده پیش رخ دلدار خوشم می‌آید — طاعت آینست که از بهر خداوند کنی

استخوانهای من ای باد به گردون بردی — استخوان کاری صندوق فلک چند کنی

کاتبی چشم خود از خون جگر پر می‌دار — سرخ رو گردی اگر گوش بدین پند کنی

انتخاب امیرشاهی

ای نقش بسته نام خطت بر سرشت ما / این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما

کارم بسینه تخم وفای تو کشتن است / خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما

ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری / رشک آیدت ز کلبهٔ همچون بهشت ما

ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش / لطف تو خود نمی نگرد خوب و زشت ما

بخرام سوی تربت شاهی که بشنوی / بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

وله ایضا

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقان شیدا را / خم زلفت بقلاب محبت میکشد ما را

اگر در پایت افکندم سری عیبم مکن کاندم / چنان بودم که از مستی ز سر نشناختم پا را

تو در دل میرسی پنهان چه جای صبر و عقل و جان / زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را

غم با آمدن خوردن بنقدم رنجه میدارد / همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

زمرگان شد دل زارم کجا یابد اثر شاهی / بلی خود کارگر ناید پشیمان خار بر خارا

وله ایضا

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها / بشست بشبنم رخ گلها و چمنها

با داغ تو رفتند شهیدان تو از باغ / چون لاله بخون جگر آغشته کفنها

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی / کز دوست تو بسیار شنیدیم سخنها

که ناز گهی عشق گهی لطف گهی جور / غیر از تو که داند بجهان این همه فنها

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون / ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

ایضا له

کجایی ای ز رویت لاله در تاب / بهار خرمی بگذشت دریاب

لبت با آن دو زلف و رخ چه بیگوست / خوش آید باده در شبهای مهتاب

بصد چندان لطافت چشمهٔ خضر / نیارد ریختن بر دست تو آب

چو عشق آمد اجل گو شاد بنشین / که مردن را مرتب گشت اسباب

ز کویش رخ منه در کعبه شاهی / که یک سجده نشاید در دو محراب

وله ایضا

امروز نسیم سحری بوی دگر داشت / گویی که گذر از خاک سر کوی دگر داشت

با یکدل و یک روی چنین آن گل رعنا / افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت

خوش وقت کسی موسم نوروز که چون گل / هر دم سر آبی و لب جوی دگر داشت

دی مردم از آن ذوق که در گفتن دشنام / با ما سخنش بود و نظر سوی دگر داشت

شاهی به تماشای مه عید نیامد / بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

ایضا له

جفای تو بر دل نهایت خوشست / ز شه بر رعیت رعایت خوشست

از آن غمزه و لب به پیش خیال / گهی شکر و گاهی شکایت خوشست

بدشنام تلخم مسوز ای رقیب / که از لعل یار این حکایت خوشست

خطت

خطت آیت حسن و لب وقف او / برخ وسمه وقف و آیت خوشست

بهر بیت شاهی نظر کن ببین / کش آغاز خوب و نهایت خوشست

وله ایضا

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند / دلم خیال لبش در درون بگرداند

صبا ز لعل تو تا غنچه را دهد بویی / هزار بار دلش را بخون بگرداند

به پیر عقل بگویید تا برای خدا / عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند

گرفتم آنکه رقیبم بر اندازد در تو / دل مرا ز وفای تو چون بگرداند

ز لوح وصل چه خواند ز بخت بد شاهی / مگر نوشته گردون دون بگرداند

وله ایضا

هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسید / آری بدور حسن تو اینها مرا رسید

جانم بلب رسید درین محنت و هنوز / تا کار دل ز دیدن رویت کجا رسد

در جلوه گاه دوست رسیدن نه حد ماست / آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد

انعام عام تو همه را میرسد چه شد / گز ناوکی بسینهٔ این مبتلا رسد
شاهی بر آستان ارادت نشسته است / با درد خو گرفته که روزی دوا رسد

وله ایضاً

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند / اول نشان بسینهٔ احباب میدهند
خاک رهش بهمدم آسوده کی رسد / کین تیغ تیز را بدین پیچ و تاب میدهند
مژگان تو که یاری آن چشم میکنند / تیغ کشیده در کف قصاب میدهند
سیلی میان هر مژه ما را از روی تست / صد خار را ز بهر گلی آب میدهند
شاهی بمجلس غم ازان میرود ز دست / کش ساقیان دیده می ناب میدهند

ایضاً له

چو دل چوگان زلفت در نظر دید / پریشان گشت و حال خود دگر دید
ترا در رهگذر ناگاه دیدم / دلم چندین بلا زان رهگذر دید
غمت صد رخنه در جان کرد ما را / مگر دیوار ما کوتاهتر دید

دلم در بوستان با خار ازان ساخت / که از گل بوی کردن درد سر دید
چو لاله داغ بر دل ماند شاهی / ترا تا سبزه بر گلهای تر دید

وله ایضاً

باز این سر پر سامان سودای کسی دارد / باز این دل هر جایی جای هوسی دارد
هر کس بهوای دل دارد بجهان چیزی / ما هم و دلی ویران آن نیز کسی دارد
از کنج غمت دیگر در باغ مخوان دل را / کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد
شبها سگ کویت را رحمی نبود بر من / خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد
از کوی بتان شاهی کم جو ره برگشتن / کین بادیه همچون تو آواره بسی دارد

ایضاً له

پسی که کوی تو ما را مقام خواهد بود / زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود
زوال دولت پیر مغان مجوای شیخ / که ظل عالی او مستدام خواهد بود
همه بضاعت خود عرض میکند آنجا / قبول حضرت او تا کدام خواهد بود

کنون که جان جهانی کرشمه میکن
مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود

سریر سلطنت ار جاودانه شاهی را
پیکان آن پسر کو زاغ غلام خواهد بود

وله ایضا

ای سرو تو مگر ز پا نشینند
کین دل پی تفتی بجا نشینند

من بودم و دل تو بردی آن نیز
خود گو که غمت کجا نشینند

هر کس که بشی نشست با تو
بسیار بروز ما نشینند

گردی که ز کوی دوست خیزد
در دیده چو توتیا نشینند

شاهی ننشست یار با تو
کس با چو تو بی جرا نشینند

ایضا له

ای هر دم از جفای تو دل را غمی دگر
عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر

این دم که در رکابت توام خون من بریز
ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر

تیرت زدی و ریش دل آسوده شد ز درد
هان ای طبیب خسته دلان مرهمی دگر

بلبل

بلبل ز شوق نعره زنان در حریم باغ
گل هر زمان بصحبت نامحرمی دگر

شاهی ز گریه سیل برین آب و گل مریز
کین خانه پست میشود از شبنمی دگر

وله ایضا

عید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز
گل رسید از گریه چشم ابر نیسانی هنوز

سبزهٔ تر خاست زان لبها و من بی قسم ز نوش (?)
تا چشیدن جرعهٔ زان راح ریحانی هنوز

گر بدانی سوز من رحم آیدت بر روز من
جان من آگه نه زین محنت چه دانی هنوز

گریهای گرم بین ابر بهاری را بلغ
گل برویش خنده نا کرده پنهانی هنوز

گشته دانسته ام شاهی گدای کوی ماست
عمر اگر باقی بود زین بهترش دانی هنوز

ایضا له

هر کسی پهلوی یاری بهوای دل خویش
ما گرفتار بداغ دل بیحاصل خویش

چند بینم سوی خوبان و دل از دست دهم
وقت آنست که دستی بنهم بر دل خویش

روزگاری پیر من خاک رهت منزل داشت
گر بود عمر رسم باز بسر منزل خویش

کارم از دهنت تو درهم شد و مشکل اینست
که گشادن نتوان هیچ کسی مشکل خویش

شاهی افتاده بخاک در او خوش می باش
سگ کوی که دهد جای تو در محفل خویش

وله ایضا

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش
من و عقوبت هجران و کنج محنت خویش

بلا و درد تو ما را نصیب شد چه کنیم
نه عاقلیست که راضی نشد بقسمت خویش

زمانی از سر این خسته پا کشیده مدار
که می بریم ازین آستانه زحمت خویش

بداغ دوری اگر مبتلا شدیم سزاست
که روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

قدم بکوی وفا مردوار نه شاهی
که بهر عشق روان ساخت با تو همت خویش

ایضا له

کنون که موسم عیش است و باده گلرنگ
چو عندلیب غزلخوان بباغ کن آهنگ

زمان سبزه خوشی آمد پیاله پر می دار
که لاله ساغر خالی همی زند بر سنگ

زعشق گفتمت ای دل که خون شوی آری
بروزگار سخنهای من بر آرد رنگ

روان با هجران با ملال حادثه شد
هنوز غمزه خونریز یار بر سر جنگ

دو روزه مهلت باقی بعیش ده شاهی
چو عمر بالب ساقی گذشت و گیسوی چنگ

وله ایضا

دلا ز عشق بتان چند یار غم باشیم
بیار می که دمی غمگسار هم باشیم

بسوز عشق تو گشتیم سربلند آری
سگ توایم و بداغ تو محترم باشیم

چو عاشقان بوفا جان کشند در پایت
امید هست که ما نیز در قدم باشیم

ز تاب حادثه چون بگسلد کمند حیات
هنوز بسته آن زلف خم بخم باشیم

چو هست کعبه مقصود کوی او شاهی
روا مدار که محروم ازین حرم باشیم

ایضا له

ای در غم تو حاصل من درد و داغ هم
آشفته دل ز حلقه زلفت دماغ هم

بگذشت زچهره مجلس ما را فروغ ده
تا شمع گوشه بنشیند چراغ هم

سودای کویت از سر من می برد برون
گلگشت بوستان و تماشای باغ هم

ویرانه ایست گلشن عیشم که هیچ که — بلبل بدان طرف نبرد بلکه زاغ هم
شاهی کوی فروغ رخت سوخت همچو شمع — دارد غم تو وز همه عالم فراغ هم

وله ایضا

هر شب از مستی بسوی خانه ره گم میکنم — نقد هستی وقف بر خمخانه و خم میکنم
میکنم هر لحظه در پیش سگانت جای خویش — خودنمایی بین که من در پیش مردم میکنم
خواهم اندر پایت افتم دامنت گیرم بدست — چون ترا دیدم ز شادی دست و پا گم میکنم
هر شب از سوز درون جان بهاری خویش — گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم
گفته شاهی برین درگیست با چندین فغان — دادخواهم بر در سلطان تظلم میکنم

ایضا له

بر بوی تو هر روز بگشت چمن آیم — گریان بتماشای که سرو و چمن آیم
چون غنچه دلی دارم از اندوه تو پر خون — عیبم مکن ار چاک زده پیرهن آیم
درمانده شد از نالهٔ من خلق که هر روز — گویند میا بر سر این کوی و من آیم

من طوطی قدسیم قفس مانده گرفتار — گو آینهٔ روی تو تا در سخن آیم
دیگر بغریبی نروم همره شاهی — از بادیهٔ عشق تو گر با وطن آیم

وله ایضا

چمن بشکفت و سبزه خط کشید و سرو بالا هم — مرا تنگ آمده ای دل ز باغ و صحرا هم
چو حال دردمندان عرضه داری ای صبا پیشش — در آن حضرت بگستاخی درودی گوی از ما هم
اجل گر ز آستانت میکشد رختم بدان عالم — بحمد الله که با داغ توام اینجا و آنجا هم
تو ای کز جام وصلش جرعه داری غنیمت دان — خوش آن وقتی که این دولت میسر بود ما را هم
بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن — که خوش باشد دو عاشق را حدیث درد دل با هم

ایضا له

بر طرف مه عالیه خم بجست این — یا بر ورق لاله ز سنبل رقمیست این
گفتی که فلان هم ز سگان نیست درین کوی — ای من سگ کوی تو چه لطف و کرمست این
عمری بسر این بادیه پیمودم و آخر — از بادیهٔ عشق تو اول قدمست این

جون میکنی آخر سخنی زان دهن تنک | کیتی قافله را توشه راه عدمست این
شاهی که اسیرست بدان غمزه خونریز | خونش شوان ریخت که صید حرمست این

ولہ ایضا

چشم تو خورد باده و من در خمار ازان | آن غمزه کرد شوخی و من شرمسار ازان
بیمار عشق را ز مداوا چه فایده | فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار ازان
جون دور لاله عهد جوانی گذشت و ماند | بر سینه داغهای کهن یادگار ازان
آغشته شد بخون شهیدان عشق خاک | وین گل نمونه ایست که هر نوبهار ازان
شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ | جون کس نشان نداد درین روزگار ازان

ایضا له

ای غنچه را خون در جگر از لعل رنگ آمیز تو | عشاق را جان در خطر از صلح جنگ آمیز تو
رویت نه تنها کاسته خط سبزه نوخاسته | شکل غریب آراسته نقاش رنگ آمیز تو
گفتی گل وصلی دهم خاری ندیدم از تو هم | ای دور از آیین کرم لطف درنگ آمیز تو

کاهی زنی سنک جفا که طعن و دشنام از قفا | با دوست وکل دیوانه را دشنام سنگ آمیز تو
شاهی بر وزین آستان جون راندت از در نشان | خود عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

ولہ ایضا

زهی خط تو ز نخ عنبر شکن بسته | قدت بسرو را دست بر جوب بسته
غباریست خطت نشسته بران لب | بلی خط یاقوت باشد نشسته
ز خرمای وصل تو بوسی نیابند | کسانی که از خار کردند خسته
دلم بسته شد در شکنهای زلفت | ازان روی کشتم چنین دل شکسته
تو جایی که باشی که باشند خوبان | ز خاشاک با کل نه بندند دسته

ایضا له

تا بسته به سلسله مشک بو کره | جاهای بیدلان بست بهر تار مو کره
عمری گذشت و آن گره از زلف او نرست | یارب مباد در دل کس آرزو کره
زان دم بسینه زنم جو صراحی ز خون دل | کر کریه می شود دم در کلو کره

هر صبحدم که باد ز زلف تو دم زند — خون در درون غنچه شود تو بتو گره

شاهی ندوخت چاک دل از بند بیکوان — کایام زد برشته امید او گره

وله ایضا

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارگی — دیدمت یکبار از آن شد کار دل یکبارگی

مونس شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست — وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی

ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من — چاره دیگر نمی دانم بجز بیچارگی

میشود حیران ز رویش دیده نظارگی

شاهی از کویش برو یا احتمال جور کن — چاره در عشق بتان صبرست یا آوارگی

ایضا له

دلا در عشق بازی ترک جان گفتی نکو کردی — ز ناز و عیش بگذشتی بداغ و درد خو کردی

بس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم — کرم کردی ولی وقتی که از خاکم سبو کردی

بجانی وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل — چه آسان یافتی شاهی که عمری جستجو کردی

دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میکردی — گر از مستی متاعی داشتی در کار او کردی

بخون دیده رنگین ساختی رخسار شاهی را — تا آخر در میان عاشقانش آبرو کردی

وله ایضا

مرا دلیست بدان زلف تابداری یکی — مرا سریست بدان خاک رهگذاری یکی

ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی — که شرط عشق بود دل یکی و یاری یکی

بخند بر همه خوبان که نوبهار ترا — هنوز گل نشکفتست از هزاری یکی

به بند دیده جز بر کس ز خوب و زشت جهان — که گل نکیست درین بوستان و خاری یکی

غمین مباش که از دل قرار شد شاهی — که کارهای جهان نیست برقراری یکی

ایضا له

ای بیخبر از درد دل و داغ نهانی — ما قصه خود با تو بگفتیم تو دانی

دل می نگرد روی تو جان میرود از دست — داریم ازین روی بسی دل نگرانی

ما حال دل از گریه بجایی نرسانیدم — ای ناله تو باشد که بجایی برسانی

عمریست که با عارض تو شمع بدعویست | وقتست که او را بی کاری نشبانی
جون دفتر گل سر بسر از کفته شاپیست | مرجا ورقی باز کنی خون نچکانی

وله ایضا

دولت وصلش میسر کی شود بی جست وجوی | گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه کوی
باغ کو عشرتکه مرغان فارغ بال باشش | ما گرفتاران بزندان قفس کردیم خوی
از فغان زار من گشته رفیقان دردمند | وز دل بیماری من مانده طبیبان چاره جو
جوهیها بر روی من پیدا شد از سیلاب اشک | ای بکویت آب روی دردمندان آب جو
یار اگر برگشت شاهی در وفا یکروی باش | کاندرین بستان سرا پستند رعنایان دورو

ایضا له

دلا ز نرگس مستانه که می پرسی | سری بخواب خوش افسانه که می پرسی
اسیر سلسله تست عالمی لیکن | تو حالت دل دیوانه که می پرسی
مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو | کدام یار چه دل خانه که می پرسی
تو کنج جنسی و اهل نیاز منتظرند | که ره بکلبه ویرانه که می پرسی
نه حد ماست تمنای بزم او شاهی | سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

وله ایضا

مرا گشتی متاب آن گوشه ابرو بعیاری | کمان بر من مکش دیگر که تیری خورده ام کاری
بقربان خود آزار سگ کویت نمیخواهم | که در کیش محبت کفر باشد مردم آزاری
سر سنگ عاشقان شنگرف گون می اید از دیده | بهار عارضش را نا دمیده خط زنگاری
کشیده بر کمیت برقلبت جانها تیغ بیدادی | فکنده طره ات در راه دلها دام طراری

چو سر بیند مه روی تو از خود میرود شاهی
تو حال او چه می دانی ولی با خود نمی آری

م

انتخاب مولانا جامی

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها	هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم	اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر	عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی جا بیابان کرده طی	آنجا که کار نقل و می بیکاریست این کارها
تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی	یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

وله ایضا

رخنه گر کردی دل بقصد جان من دیوانه را	دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را
تخم خال او در دل میفکن ای رقیب	پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو	میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

[illegible]	[illegible]
گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود	غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار	روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین جوی شیر بود	بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش	سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

ایضا له

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست	نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم	از دود آه راه نفس بر سحر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می	صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست

از بس فغان و شیونم چیست کم گشته‌ام — اشک آمد تا دامنم از هر مژه چون تارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر — عمری پی نظاره سر برکرده از دیوارها

زاهد بمسجد برده پی جامی بیابان کرده طی — آنجا که کار نقل و می بیکار است این کارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی — یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

وله ایضاً

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را — دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را

تخم خال او در دل میفکن ای رقیب — پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه

میکنم سینه بناخن کرده رو در کوی تو — میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم — زآشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای رقیب — مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

وله ایضاً

دوش بی یاد تو چشم دم بدم خون میگریست — سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست

گریهٔ تلخ صراحی نیز بی چیزی نبود — غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست

آن نه باران بود گرد کوی لیلی هر بهار — روزگار سنگ دل بر حال مجنون میگریست

وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود — بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست

شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

ایضاً له

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبست — نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست

نگذشت در غم تو شبی کاتشین دلم — از دود آه راه نفس بر سحر نبست

دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می — صوفی که جز عمامهٔ تقوی بسر نبست

جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان — بی زاد و راه قافله بار سفر نبست

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد — تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

وله ایضا

هر آه جگرسوز که از سینه بر آید — دود دلست کز و بوی کباب جگر آید

من بندهٔ آن روی که هر بار که بینم — در چشم من از بار دگر خوبتر آید

نزدیک بمردن رسم از بس که طپد دل — چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

از خون جگر رنگ در و بین ببندم — زان روزنه کز غیر خیال تو در آید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس — باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

ایضا له

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند — شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند

شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان — مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند

دل که از غم سوخت هم در بستر غم سر نهد — گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند

شد تنش ز آسیب تار و پود پیراهن فگار — کاشش از گلبرگ تر ترتیب پیراهن کنند

بر رخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری — گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

وله ایضا

خاک کویش را پس از کشتن نخواهم گل کنند — خانه سازید و جانم را درو منزل کنند

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا — پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنند

تن اگر بیمار شد بر سر میارید طبیب — ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنند

من ندارم طاقت دیدار او و تاب نظر — پیش رویش پردهٔ بهر خدا حایل کنند

چند دردسر کشد جامی ز گفت و گوی عقل — ای حریفان نازنینش از یک جرعه لایعقل

ایضا له

مرا بر هر زمین کز دیده اشک لاله گون آید — دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن — کسی را کز جانان دور ماند خواب چون آید

خدا را ای فسون خوان دردسر کم ده که هجر او — نه زان سان برد خوابم کان بتعوید و فسون

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق	صدای ناله بس فرهاد را گر بیستون آید
مریخ ار جامی ز خاک درت آوارگی جوید	که بخت خوابناک او را بدین بهانه بیستون آید

ولهُ ایضاً

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد	ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد
چو در جام زدی آتش برون ران از درِ خویشم	مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد
نشستِ اندر سرم سنگ جفایت گر سرم از تن	فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
تر افتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم	که عشق بوز دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جلبی	چه دانستم که در هر دم بلایی دیگرم افتد

ایضاً له

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
کن از طره مشکین بکناپیش صبا	عمر صد دل شده مپسند که بر باد رود
تا بکی عاشق دل خسته با مید وصال	شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

ز پی

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست	که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
دل آن غمزهٔ خونریز کشد جامی را	صید را چون اجل آید بسوی صیاد رود

ولهُ ایضاً

ای ز مشکین طره‌ات بر هر دلی بندی دگر	رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چه زنجیر است کز سودای او	هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون رهد مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست	هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر بدی خورشید و ماه در ماه باشندی المثل	بر زمین باید بخوبی چون تو فرزندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه بپرس	تا پی معشوق و می گیریم یکچندی دگر

ایضاً له

بیوفا یار اچنین بی رحم و سنگین دل مباش	دردمندان تو ایم از حال ما غافل مباش
دانهٔ خال تو ام بر روی گندم گون بس است	گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو	آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش
بی سر جان و دل بر جای ز چشم تبان — پیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

وله ایضا

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ — ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی — آهی برارم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده وار غنچه صفت پیرهن زباد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت مبر بخانه همسایه ای رفیق — کامشب ترا ز سینه من بس بود چراغ
فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل — جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

ایضا له

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک — هم خود بگوی چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک
آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک

بویت شنید غنچه و گل هم که میکند — این خرقه پاره پاره و آن جامه چاک چاک
کشد جامی از غم هجر تو مرد گفت — گر همچو او هزار بمیرد مرا چه باک

وله ایضا

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم — گر در غمت تو زار بمیرم ترا چه غم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را — هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شکاف شکاف از خدنگ او — وز هر شکاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل — قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم
عمریست جرعه نوش سفال سگان تست — جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

ایضا له

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم — هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار — کنار کشت و لب جویبار را چه کنم
گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چه کنم

شكاف سينه توانم كه بندم از هم   تراوش قطرهٔ اشكبار را چه كنم
ملولم از دو جهان بی جمال او جامی   جو یار نیست بدست این دیار را چه

وله ايضا

ای دلم از تو غرق خون دیده اشكبارم   بی تو ز اشك لاله گون چهره برو كنار
وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا   بر سر آن فزون مكن محنت انتظارم
دامن باز برزدی ور سر كو برآمدی   آفت جان من شدی فتنهٔ روزگار
چند بخاك ره فتد سایهٔ سرو سركشت   سایه رحمتی فكن بر من خاكپا رهم
باغ و بهار بلبلان جلوهٔ سوسنست و گل   جای دل رمیده را باغ تو بی بهار

ايضا له

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین   كس مبادا در جهان سر گرفتار اینچنین
بی رخت گشتم روی یاری نی ز یار امید لطف   آه من چون بی زیم بخت آنچنان یار اینچنین
در خور مهر و وفا گر نیستم مهر خدا   از جفاهای خودم محروم مگذار اینچنین

نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود   گر نظر انداختی ما را به یكبار اینچنین
گر بتیغ عشق جامی كشته شد بد چیست   عشق اگر اینست خواهد كشت بسیار اینچنین

وله ايضا

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن   خوش آنكه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم روم از دست اگر روی تو بینم   زینسان كه شوم مست ز نام تو شنیدن
از خون دلم بس كه رود تف سوی بالا   خونابهٔ دل خواهدم از بام چكیدن
از اشك خود آموختم ای مردم دیده   آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
جایی كه بود تا گلی از باغ تو چینند   ای كاش توانم خسی از راه تو چیدن

ايضا له

روی بر تابی ز من هرگه كه بینم سوی تو   حیف میداری كه افتد چشم من بر روی تو
دل چو طوماریست در پیچ او صد حرف شوق   خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده دلهای تبان سنگدل   باشد از ریگ بیابان بیشتر در كوی تو

گفتیم خواهم ازین پس ترک بدخویی گرفت — این مگو با من که نیکویی شناسم خوی تو
قد جامی گفت خم چون هلال از بهر چیست — گر بگویم راست از میل خم ابروی تو

وله ایضا

چرخ اخضر گرد و چشم خاست موج خون درو — شیشهٔ سبز است و اشکم بادهٔ گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و می‌ترسم شود — غرقه از بار دل من زورق گردون درو
جا درون دل گرفتی جا کشش از پیکان بدوز — تا نیاید ره خیال غیری از بیرون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق — عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشقست این دل جامی نیست — جز خیال لعل جانان گوهری مخزون درو

ایضا له

خوش آنکه وا رهاند ما را ز ما زمانی — روشن ضمیر پری یا خوب رو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری — وان از کمال معنی آسایش جهانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان — از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر — در داکه نیست پیدا در شهر هم زبانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت — ما هیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

وله ایضا

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل تو — طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی — گر ز گل رخسار و ز غنچه دهانی داشتی
داشتی معذور ناصح بیهوده‌های مرا — گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

باد دور روزهٔ زندگی جامی شد بسر از غمت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

م

ای جمالت داده خوبی آفتاب و ماه را
سایه‌ای بر حال ما افکن چه تنبه مه را

سوختم یکبارگی تا از تو دل آگاه شد
آتش عشقت نسوزد جز دل آگاه را

دوش می‌رفتم بمژگان جاک آن ره تا سحر
گر گناهی کرده بودم پاک کردم راه را

دین ویران گشت تا کی در به بندم گریه را
سینه بریان گشت تا کی در بگیرم آه را

سعد جز روی نکویت از خدا چیزی نخواست
تبرک میدار ازین یاران نیکوخواه را

ولهُ ایضاً

خبرت هست که از خود خبری نیست مرا
جز هوای تو هوای دگری نیست مرا

چشم از گریه تر و لب شده خشک از دم آه
غیر ازینها بجهان خشک و تری نیست مرا

گر برین در سگ کهنی کرده‌ام آخر کرم
در گذر زانک ازین در گذری نیست مرا

بالبش گفتم که یابم از تو کامی گفت نی
چند خواهم بر دل مجروح خوردن نیش را

خاک پایت را نمیخواهم که بنمایم بکس
خودنمایی خوش نمی‌آید مرا درویش را

صحبت سلطان مدروپوشی طمع دارد دلم
آرزو پنهید درویش محال اندیش را

سعد پیش از بس جستن وصل جانان شرط نیست
رو قناعت کن که زحمت پیش باشد بیش را

ولهُ ایضاً

باز چه دانم که دل با که در افتاده است
یا چه شدش کاینچنین بی‌خبر افتاده است

هیچ ندانم که باز ناوک ولدوز کیست
این که چنین بر دلم کارگر افتاده است

راز نهان دلم اشک روان فاش کرد
لاجرم اکنون مرا از نظر افتاده است

سوختم یکبارگی تا از تو دل آگاه شد   آتش عشقت نسوزد جز دل آگاه را

دوش میرفتم بمژگان خاک آن ره تا سحر   گر گناهی کرده بودم پاک کردم راه را

دین و ویران گشت تا کی ره ببندم گریه را   سینه بریان گشت تا کی رهگذر بندم آه را

سعد جز روی نکویت از خدا چیزی نخواست   بهتر از بیگانه میدار این یار نیکوخواه را

وله ایضا

خبرت هست که از خود خبری نیست مرا   جز هوای تو هوای دگری نیست مرا

چشم از گریه تر و لب شده خشک از دم آه   غیر از اینها بجهان خشک و تری نیست مرا

گر برین در سگیی کرده ام آخر کرم   در گذر زانکه ازین در گذری نیست مرا

زاهدا با خبری منع من رند مکن   زانکه من مستم و از خود خبری نیست مرا

عیب سعد از بی صاحب نظری شوان کرد   که جز این عیب بعالم هنری نیست مرا

وله ایضا

نیست از رویت شکیبایی من درویش را   طاقت دوری ندارم آزمودم خویش را

با لبش گفتم که یابم از تو کامی گفت نی   چند خواهم بر دل مجروح خوردن نیش را

خاک پایت را نمیخواهم که بنمایم بکس   خود نمایی خوش نمی آید من درویش را

صحبت سلطان بدرویشی طمع دارد دلم   آرزو بین در درویش محال اندیش را

سعد پیش از بس خستن وصل جانان شرط نیست   رو قناعت کن که زحمت پیش باشد بیش را

وله ایضا

باز چه دانم که دل باکه در افتاده است   یا چه شد شکار بچنین بخبر افتاده است

هیچ ندانم که باز ناوک دلدوز کیست   این که چنین بر دلم کارگر افتاده است

راز نهان دلم اشک روان فاش کرد   لاجرم اکنون مرا از نظر افتاده است

سوخته خواهد شدن این دل بریان من / زین دم و دودی که باز در جگر افتاده است
سعد بزور رقیب نظم تو بی آب شد / خرده مگیر برش که او به کهر افتاده است

وله ایضا

جانم فدای آن لب شیرین تکلمست / کز گریه غرق خونم و او در تبسم است
غم نقل و خون دیده شرابست و دل کباب / ای جان بعیش کوش که وقت تنعم است
در کوی تو سگان همه دیوانه گشته اند / زان رو که خورد شان همگی خون مردم است
یکدم همی زنم که نسوزم از غمت / دود ار پدید نیست ز خشکی هیزم است
در دولت غم تو نشد سعد بی نوا / گر لب ببست مرغ دلش در ترنم است

ایضا له

چشمت که ز گوشه در کمین است / غارت گر ملک عقل و دین است
ما بیم و هوای رویت ای جان / حد خوبی ما همین است
از بهر نثار آستانت / سر بر کف و جان در آستین است

در صحن چمن ز آه گرمم / هر گل که دمید آتشین است
گفتی منشین بجای خود سعد / ای جان و جهان چه جای این است

وله ایضا

طوفان محنت آمد و سیلم ز سر گذشت / اینست در وفای توام حال و سر گذشت
ای دیده شرم دار که پیش از جفای تو / هر آتشی که بر دل اهل نظر گذشت
سیلاب غم که بود مرا دوش تا کمر / امشب بسی ز دیده ام از دوش درگذشت
گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس / حالی که دوش بی توام تا سحر گذشت
خوش کن بپرسشی دل بیمار سعد را / زان پیشتر که پرسی و گویند درگذشت

ایضا له

کو دل که در کشاکش عشقت فگار نیست / کو دیده کز وفای تو آن اشکبار نیست
گفتم که در شمار نیاری دل مرا / گفتا دلی که خون نشود در شمار نیست
باد ابلقای یار غم و کوی میکده / در مسجدم اگر ز زهاد بار نیست

وصل تو اختیار دلم بود و شد ز دست
ای دوستان بدست کسی اختیار نیست

بشتاب اگر بکشتن سعدیت ارادتست
زآن رو که کشتنی تر از انتظار نیست

وله ایضا

آنها که با تو و سر کوی تو خو کنند
حاشا که یاد روضه و رضوان او کنند

رخصت مده بریختن خون دو چشم را
ترکند و فتنه دوست مبادا که خو کنند

پنهان مکش مرا که ندانند عاشقان
ظاهر مکن کرم که گدایان غلو کنند

آید نسیم مهر تو از ذره های من
گر خاک تربتم ز پس مرگ بو کنند

سعدا بکاسهٔ سر زاهد شراب کن
رندان قلندرانه می اندر سبو کنند

ایضا له

باغبانی روزگاری باغ را غمخوار بود
وقت برخوردن چو آمد میوهٔ او خار بود

مردم از غم تا چرا غیری کشد بار غمت
ای خوشا آن وقتی که در کویت مرا هم بار بود

چون روا داری که در خون غنوده باشد دیده
گر غم روی تو شبها تا سحر بیدار بود

دل ز من بردی ولیکن بر قرارش دل منه
زانکه آن بدعهد با من نیز وقتی یار بود

سعدی بر دست زاهد توبه کرد از می ولی
شب همه شب از پشیمانی در استغفار بود

وله ایضا

باد نوروزی وزید و باغ و بستان تازه شد
غنچه را بشکفت دل عشاق را جان تازه شد

چون ثعالب غنچه باد از عارض گل بر کشید
در دل تنگم هوای روی جانان تازه شد

بود با گل بلبل آشفته را عهدی قدیم
ساقیا پیمانه کان عهد و پیمان تازه شد

دوش پیدا کرد حال خویش بلبل پیش گل
عاشقان بی دوا را درد پنهان تازه شد

باغ را از آب وصل سبزه گر تر شد دماغ
سعد را از آتش گل داغ هجران تازه شد

ایضا له

بناز نازنینان هر که از جان در نمی پیچد
نمیدانم که آن مسکین بعالم از چه می نازد

دلم در مجلس جانان ز سوز و گریه ننشیند
مگر آنم که همچون شمع بر سر پا بگدازد

که یار دلبر پرکویش شمار بیدلان کردن
ز روی دلبری یارم اگر برقع براندازد

تو دیگر ای ملامت گو منع من بسر داری / ز روی مهر اگر یکدم مه من با تو پردازد

شد از داغ جدایی سعد را هر دم جگر سوزان / چه سازم چاره کان دلبر دمی با من نمیسازد

وله ایضا

در ره عشقت دلم از خویش غیرت میبرد / وز خیالت هر شبی بار و خجلت میبرد

بر نتابد خاک پایت حرمت جان بعد ازان / جانم اینک از سر کوی تو زحمت میبرد

دیگری را کی تواند دید هم زانوی تو / بیدلی کو در رهت بر خویش غیرت میبرد

هر کسی را آرزویی میبرد در کوی یار / بیدلان را بر سر کوی تو حیرت میبرد

وصف چوگان سر زلفش بغرت کوی سعد / هر که گویی برد ازان میدان بغرت

ایضا له

دوشم نسیم صبح ز بوی تو داد یاد / مسکین دلم ببوی تو خود را بباد داد

گفتی که نام او برین در زغم بمیر / مردم هزار بار ز شادی این مراد

میخواستم که باز ستانم دل از غمت / بسیار سعی کردم و آخر دلم نداد

عقلم گهی بکعبه کشد گه بصومعه / در دست خصم خویش کسی مبتلا مباد

شاهد برم نه باده نه و پیشتار رفت و بس / هر چه داشت سعد برین در بسر نهاد

وله ایضا

او نوش کرد باده و من بیخبر شدم / خود را بجو دنمود و من از خود بدر شدم

تا از نسیم زلف تو بویی بجان رسید / صد ره چو نافه غرقه بخون جگر شدم

تا بشنوم حدیث تو و بنگرم ترا / از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

مرغ دلم پرید و ندیدم نشان او / با آنکه در طلب همگی بال و پر شدم

گفتی که سعد دولت وصل از چه یافتی / خود را گذاشتم قدمی پیشتر شدم

ایضا له

خوش آن شبها که با جانان بخلوت راز میگفتم / غم دیرینه را با او یکایک باز میگفتم

چو چشمش ناوک افکندی من از جان شکر نعمت را / دعای دولت آن ترک تیرانداز میگفتم

زبان خاموش و چشم جانب دیگر ولی در دل / نهانی صد زبان بگشاده با او راز میگفتم

غمش در دل مرا صد جان نو بخشید و من دم دم	بجان کهنهٔ خود خانه واپرداز میگفتم

جفاهایی که از تو بر دل سعد آمد ای بیده	تو در انجام دیدی و من از آغاز میگفتم

وله ایضا

نشان بر تختهٔ هستی نبود از عالم و آدم	که جان در مکتب عشق از تمنای تو میزد دم

که دارد اینچنین سینه که در عشق تو من دارم	شراب خون کباب دل ندیم درد و نقل غم

اساس زندگی صد ره گر آرد رو بویرانی	چه غم دارم چو در جانم بنای عشق شد محکم

بروای عقل نامحرم که امشب با خیال او	چنان خوش خلوتی دارم که خود هم نیستم محرم

مرا پرسی که سعد از عشق ما حاصل چه داری	ملامتهای گوناگون جراحتهای پی هم

ایضا له

وقت آن آمد که خود را از غمت رسوا کنم	صبر را آواره سازم عقل را شیدا

صوفیان را پردهٔ پندار بردارم ز پیش	زاهدان شهر را چون خویشتن رسوا کنم

من که در کویت نیابم جا خیال خام بین	در دلت سودای آن دارم که خود را جا

هست با زلف پریشان توام سری نهان	سر مبادم گر سر مویی ازان پیدا

فتنهٔ شهری شدی و در جهان غوغای تست	آمدم تا سعد را هم فتنهٔ غوغا کنم

وله ایضا

ای ترک غمان بگریه زین سوی اشارت کن	ملک دل و دینم را برهم زن و غارت کن

گر بر سر بالینم بگریه نشدی رنجه	باری بسر خاکم را یکبار زیارت

چون خاک سرا را بهم پامال کن سیمین ساقی	بام و در میخانه زین خاک عمارت کن

بنمای لب لعلت کاتش زده در دل	زان شربت عنابم تسکین حرارت

خواهی که بسجود آرد جبرئیل نمازت را	ای سعد بخون دل یکبار طهارت کن

ایضا له

من کیستم که کشته شوم زیر پای تو	ای صد هزار جان مقدس فدای تو

جانم داشتم فدای سگان در تو شد | مردم زغم که هیچ نماند از برای تو
بازای جان من که دل و دیده جای تست | ای نور مردو دیده که دارم بجای تو
از تو بهای من سگ مهتر روزگار و م | بعد از اجل که خاک شوم در هوای
شاهی تو و گدای تو خوانند سعدیرا | شاهی ترا سزاست دریغ از گدای تو

وله ایضا

ساقیا موسم آن شد که بما خوش باشی | که که عیش و نشاطست و دم خوشباشی
منزه عمر آب ز چشم و مژه کرده من جا برو | در عشق بین که نکرده گنهی فتد از آسی تو
از برای ستم و جور کشیدن چو منی | کس نیابی مگر از سنگ یکی بتراشی

کرم کردید هوای دل و درپیم کرد | جگرم بوی کباب گرنکنی پی پی
مکن از سعد فراموش بیاد آر که دوش | گفته بودی که ترا باشم الهی باشی

وله ایضا

مطرب بساز پرده و ساقی بیار می | تا وارهیم از غم دنیا و اهل وی
زرهم بداد آب روی عبادت بکار هی | آنجا که ما بجوی نجات بسبب ز ده ایم پی
خاموش نیست یکنفس از ناله و فغان | تا گفته ام زراز تو قمری بلوبسی
تا زور بشد گل و مد و بوی جان دهد | هر جا که بر زمین جسد از عارض تو وی
چون گل ببوی باده لعلت مدام سعد | در جام کرده خون دل خود بجای می

وله ایضا

مرا در عالم رندی برسوایی علم کردی | دلم بردی و جانم را ندیم صد ندم

بتیغم سینه کردی چاک و در جانم زدی آتش | نه بس چون ز نیستین داغ نو بودی داغ هم کردی

بجای باده و نقلم جگر دادی و خون دل | چنین دارند مهمان را عفاک الله کرم کردی

منا زیستی تو بود و در صد بلا بودم بسم الله | که بی تو زیستن جان کنون محروم در اعدم

شنیدم سعد را فرموده بیت از سگان ما | تا آخر در میان مردمانش محترم کردی

ایضا له

هر شب سواد چشم من از گریه در خون میکشی | بر سینه‌ام هر دم نو داغی دگرگون میکشی

چون

چون خون دلها ریختی مخرام از بنیان هر طرف | دامان عصمت جان من چندین چه در خون میکشی

شب میکنیم پر خنجر زلف لعل یک یک یار | آری تا ای مسکین بکو چندین بلا چون میکشی

ای لیلی جان تا بکی از آتش سودای خود | داغی دگر بر سینه مجروح مجنون

آخر چه سود از زلف تو خلوت گزین سعدی را | چون مو کشان از خلوتش هر لحظه بیرون میکشی

انتخاب دیوان مولانا اشرف

چنان ز آتش هجر تو رفت دل در تاب	که هر نفس ز دلم بشنوند بوی کباب
بدین خون دل از رشک گشت خرده مگیر	کباب سوخته شد زان همی چکد خوناب
میان تیر تو و سینه ماجرایی هست	چنان ببر بپرس که نه سیخ سوزد و نه کباب
خراب گشت ز تاثیر اشک خانهٔ چشم	ببرک گریه بگیر و هنوز خانه خراب
شدست سینهٔ اشرف ز آتش دل ریش	چو تابه که ز آتش دهند او را تاب

وله ایضا

بگشم مرا اگر جگر ریش خسته ایست	چون تیک دیده شد چه جگر خون نبسته ایست
دلرا در اشتیاق تو دیدم کدام دل	خون گشته گداخته جانی شکسته ایست
حال دل شکسته که شد بستهٔ غمت	هم گوش کن اگرچه که اشکسته بسته ایست

صبرم بصبر چاره کنم هم نمی شود

گفتی ز بهر تجربه یکروز صبر کن	یک روز را گذار که یکدم نمی شود
زلف ترا شکست ز دلهای هست در پی	آری ز باد زلف تو درهم نمی شود
زاهد کجا و سجده دیدار از کجا	چوبی که خشک گشت دگر خم نمی شود
اشرف بغم بساز چو عشق است کار تو	کار نیست کار عشق که بی غم نمی شود

ایضا له

خواستم از دهنش کام دل آن چون رزاد	گفت ما را بکسی هیچ نمی باید داد
بکرم داد مرا دست نگارین که ببوس	هیچکس را بجهان خوشتر ازین دست نداد
اگرت کشتن من رای بود خوش باشد	من برای تو اگر کشته شوم عمر تو باد

بدین خون دل از حلب لبت خرده پیر	کباب سوخته شد زان همچکد خوناب
میان تیر تو و سینه ماجرایی هست	چنان بر سر که نه سیخ سوزد و نه کباب
خراب گشت ز تأثیر اشک خانهٔ چشم	تبرک گریه نگیرد هنوز خانه خراب
شدست سینهٔ اشرف ز آتش دل ریش	چو تابه که ز آتش دهند او را آب

وله ایضا

گفتم مرا اگر جگر ریش خسته ایست	چون زنیک دیده شد چه جگر خون نبسته ایست
دلرا در اشتیاق تو دیدم کدام دل	خون گشته گداخته جانی شکسته ایست
حال دل شکسته که شد تشنهٔ غمت	هم گوش کن اگرچه که اشکسته بسته ایست

دارالشفاء غمزه کان خاک کوی تست	کز هر طرف که بنگرم افتاده خسته ایست
اشرف بقید عشق تو از بند خویش رست	هر کس که گشت قید تو از خویش رسته ایست

وله ایضا

دردم زیاده میشود و کم نمیشود	گفتم بصبر چاره کنم هم نمیشود
گفتی ز بهر تجربه بگیر و ز صبر کن	یک روز را گذار که یکدم نمیشود
زلف ترا شکست ز دلهای در همست	آری نخ باد زلف تو درهم نمیشود
زاهد کجا و صحبت دیدار از کجا	چوبی که خشک گشت دگر خم نمیشود
اشرف بغم بساز چو عشقست کار تو	کاری نیست کار عشق که بی غم نمیشود

ایضا له

خواستم از دهنش کام دل آن حور نژاد	گفت ما را بکسی هیچ نمی باید داد
بکرم داد مرا دست نگارین که ببوس	هیچکس را بجهان جز شه ازین دست نداد
اگرت کشتن من رای بود خوش باشد	من برای تو اگر کشته شوم عمر تو باد

دوده آتش شود و خامه و کاغذ بسوزد — گر کنم قصهٔ هجران تو بر نامه سواد

بی لبت اشرف اگر بگذرد از جان چه عجب — جان بتلخی دهد از محنت شیرین فرهاد

وله ایضا

بی وصالت سینه بریان گردد و دل خون شود — حالیا اینست حالم بعد ازین تا چون شود

آنچنان دیوانهٔ اویم که از بعد وفات — از گل من هر که یک گل بو کند مجنون شود

مال بهر خوردنست انکو نخورد و جمع کرد — عاقبت خاکش خورد و گر فی المثل قارون شود

زینهار از هر که عشقی نیستش پرهیز کن — صاحب همت چو باد و نان ببیند دون شود

عاقبت خون گشت چشم اشرف از جور رقیب — دشمنها چون که بالا دست گردد خون شود

ایضا له

یک لحظه دل ز عشق تو بی درد و غم مباد — وین تب ز استخوان من خسته کم مباد

جایی که دل نشانه کماندار چشم تست — جز تیر غمزه های تو آنجا حکم مباد

دوشم طبیب دید و بصبرم دوا نوشت — صبر از دوای عشق بود صبر هم مباد

برنامهای دلشدگان تو روز حشر — جز قصهای عشق تو حرفی رقم مباد

اشرف همین جواب تو گویی بکرم است — یارب زوال دولت اهل کرم مباد

وله ایضا

میروی و ز رفتنت عقل خروش میکند — باز ندانم از قفا خون که بجوش میکند

عربدهای چشم تو چاره عقل میکند — شعبدهای غمزه ات غارت هوش

جون بعلاج می نهد دست طبیب بر رگم — از حرکات نبض من نام تو گوش میکند

جون تو بتکیست میروی سوی مزار عاشقان — سنگ برقص میشود خاک خروش میکند

اشرف دل شکسته را مستی و بیخودی ازوست — ساقی اگر نه او بود باده که نوش میکند

وله ایضا

دل که گم گشت ز من یافته ام او دارد | آنکه صد گم شده دل در خم یک مو دارد

دل ما زار ز ابروی او نازک ... من ... کنم | دل حزین عادت ... و دلدار ز جان خو دارد

هر که ابو و موجه سخنی رو به تو داشت | وجه خوبست که گویند چمن رو دارد

آنچنان آتش عشق تو دلم سوخت ... | گر چه ... از سوز ... دارد

میخرامی تو و اشرف ز خطا پیش حصیم | دل و جان سوی تو و دیده دگر سو دارد

ایضا له

این دلبریست ز عاشق رمیدنش | ابرو بهم کشیدن و از گوشه دیدنش

در دست صد بلاست گریبان عاشقان | زان آستین فشاندن و دامن کشیدنش

خط بر لبش حروف طلسمات ساحریست | پیداست صد فسون نهان از دمیدنش

صد خار ... مژگان ... آن گل است | یارب ... رساند چیدنش

زین گونه گرم گریهٔ اشرف پای او | خود نام او نوشته شود از چکیدنش

وله ایضا

من تو خرم و تو جان و جهان دگران | تا بکی زنده توان بود بجان دگران

... بهجران ... | ... بزبان دگران

من ازین پس غم تو پیش رقیبان نخورم | نان خود را چه خورم بر سر خوان دگران

تام آن لب بزبان دگران حیف بود
تلخ کام من و شکر بدهان دگران

یار بشنید ز مطرب سخن اشرف و گفت
نیست زین شیوه نمک در سخنان دگران

وله ایضا

خواهم که چوب تیر شوم تا تو گاه گاه
بر حال من بگوشه چشمی کنی نگاه

کشتی فریب غمزه مرا آنگاه وار
چون دزد آشناست که میداردش نگاه

درمانده ام ز لعل سیهپای چشم تو
مسکین [illegible] بر سر دو راه

دی شب نهان ز خلق پری وار میشد بنشست
چون پادشه که سیر کند خالی از سپاه

او شاه وار میشد و میگفت تا نغم
اشرف فرشته میکرد حاجتی نخواه

ایضا له

آفت جان ما شدی راحت جان گیتی
گلبن گلشن که سرو روان گیتی

جان

١٩٠

جان جهان بغیر تو در دو جهان نیافتم
ای دو جهان غلام تو تو ز جهان گیتی

چشم تو بازی تو ام طفل کرم گشت سبی
چند ز من نیز [illegible] جوان گیتی

دید طبیب حال من گفت که آتش درون
داغ نیست بدولت تابستان گیتی

اشرف خسته دل برو در رخ او نظاره کن
او نگران به سوی تو تو نگران گیتی

١٩١

ابیات بساطی

بر نخیز از چه میداری رقیب آن سرو دلجو را ... مرا زنجیر می باید که من دیوانه ام او را

جنین کاندر زبان بگرفت بدگویش بی بهوده ... عجب دارم که جون بار بی زبان بگرفت بدگو

بسوزم عود جان هر دم بیاد عنبرین مویش ... بدین بوی ار مشخص نمیتوان کرد آن پری رو

جرا زین گوشه چشم بدان گوشه جهی هر دم ... که نتوان بر درازی جستن ای سرو روان جو

بسر خود دیگر و در دست سر بساطی را استانش ... میازار از فغان دیگر سگان آن سر کو را

وله ایضا

زان خط که کرد عارض آن ماه روگرفت ... خورشید در حجاب شد و ماه روگرفت

خونم که ریخت عارضت اکنون آن خطیست ... یارب بدش مباد که جانب نگو گرفت

واعظ که تشنه بود بخون پیاله دوش ... آمد ز پای منبر و دست سبو گرفت

کند اشک سرخ و روی زرد ما پروا ندا ... هیچ رحمی بر رقیبان سیه رو نم نکرد

ما نشین بر چشم کعشم و مرو کعش رقیب ... بر حدیث ما نرفت و قول بدگو هم نکرد

استخوان کشیم تیغ فراق دوست را ... پیش سگ بردیم وافکندیم و سگ بو هم

جویبار چشم گریان بساطی در فراق ... دید و همچون سرو منزل بر لب جو هم نکرد

ایضا له

مگر که موکب سلطان گل بباغ رسید ... که باز لاله بشکل پیاله گشت پدید

جو رفت سبزه که گیرد ز ذوق دامن آب ... دوید آب و روان در کنار جو غلطید

مسیح سوسن اگر سرو برکشد خود را ... که کار سرو همین پست پایهای جدید

چنین کاندر زبان بگرفت بدگویش بی‌بهوده | عجب دارم که چون یاری زبان بگرفت بدگو
بسوزم عود جان هر دم بیاد عنبر مویش | بدین خوبی ار مشک تر میتوان کرد آن بر رو
چرا زین گوشه چشم بدان گوشه جهی هر دم | که شوان بر درازی جستن ای سرو روان جو
پسر خود گیر و در دست سر بساطی ز آستانش بر | میازار از فغان دیگر سگان آن سر کو را

وله ایضاً

زان خط که گرد عارض آن ماه رو گرفت | خورشید در حجاب شد و ماه رو گرفت
خونم که ریخت عارضت اکنون خطیست | یارب بدش مباد که جانب نکو گرفت
واعظ که تشنه بود چون پیاله دوش | آمد ز پای منبر و دست سبو گرفت

تا دیده دید شکل میانت ندید هیچ | تیره شود سر اینه چشمی که مو گرفت
گر شهرخ وصال بساطی نیافت باز | در کف عنان اسب مراد از چه رو گرفت

وله ایضاً

رفت یار و وقت رفتن سوی ما رو هم نکرد | خیر بادی زین سگ کو بر سر کو هم نکرد
گنده اشک سرخ و روی زرد ما پروا نداشت | هیچ رحمی بر رقیبان سیه رو هم نکرد
ما نشین ز چشم کشم و مرو کعش رقیب | بر حدیث ما نرفت و قول بدگو هم نکرد
استخوان کشتهٔ تیغ فراق دوست را | پیش سگ بردیم و افکندیم و سگ بو هم نکرد
جویبار چشم گریان بساطی در فراق | دید و همچون سرو منزل بر لب جو هم نکرد

ایضاً له

مگر که موکب سلطان گل بباغ رسید | که باز لاله بشکل پیاله گشت پدید
چو رفت سبزه که گیرد ز ذوق دامن آب | دوید آب روان در کنار جو غلطید
مسیح سوسن اگر سرو بر کشد خود را | که کار پیر و همین پست سالهای مدید

نیست دیده زروی عروس گل را بس / مگر که در چمن این هم نمی تواند دید
زبان بکام کشیدست سوسن آزاد / مگر ز شعر بساطی روایتی بشنید

وله ایضا

کهی که در چمن آن سرو نازنین گذرد / بهشت و حور کرا در دل حزین گذرد
گذشت از پی عمری چو نور چشم / چه خوش بود که همه عمر بهمین گذرد
گذشتم از هوس می زنام و از ناموس / اگر کسی گذرد از پی اینچنین گذرد
بهر طرف که رود چشم راست دارم پیش / نه مردمیست که آن سرو بر زمین گذرد
جو در بگوش کشد منطق بساطی را / اگر به پیش کمال این در ثمین گذرد

ایضا له

بهر موی دلی بستست چه عنبر افشانش / مگر جمعیت دلهاست در زلف پریشانش
شب گیسوی او دایم حجاب روز من گردد / صبا تا چند رو بینی نگی آخر برافشانش
درگوشش تو می افتد ز سرمستی بهر سویی / بده یک جرعهٔ دیگر ز جام وصل و غلطانش

بلی

بلعل خود فروشش آخر یکی بنما عقیقت را / که بر خون جگر گردد زیاقوت تو مرجانش
در نظم بساطی را کمال از خود مبین کمتر / که پرورد است چون مردم باب دیده پیلمانش

وله ایضا

فکر دهنت نیست برون از دل تنگم / خالی نیم از لعل تو گر در دل سنگم
صد خار جفا خوردم و یک ره نشنیدم / بوییی که بود از گل رخسار تو رنگم
روزی ز دلم ناوک آن ترک خطا شد / عمریست که با بخت بد خویش بجنگم
چون چنگ دو تا گشتم و فکرم همه آنست / کایا بچه تصنیف در آیی تو بچنگم
بی جوهر فرزند دهنت همچو بساطی / دریاب که از هستی خود نیک بتنگم

ایضا له

در هر چمن که در پی گل رویت رسیده ایم / آهی بیاد سرو قدت بر کشیده ایم
پیکان ز سینه آه ز دل ناوک از جگر / زین گونه جور از تو فراوان کشیده ایم
پرسش از من ای سرشک بگویش چه میروی / ما هم برابر تو درین کو دویده ایم

ما بنده‌ایم و قیمت ما خاک کوی تست / بشناس پس قدر ما که تراز زر خریده

جان ما چند خلق نبشمرد خیال تو / ما نیز چون بساطی همین نقش دیده‌ایم

ولہ ایضاً

میکشد خنجر که من زخمیست بر دل میزنم / او بر خستی قانع و من دم ز بسمل

خاکساری کردم و سنگین دلش خواندم کنون / خاک بر سر می‌فشانم سنگ بر دل

خاک آن در هیچ دانی از چه می‌آرم بچشم / زین در بچه پر بلا می‌آیدم کحل میزنم

بسته‌ام احرام کویش همچنین یاران من / نیتی دارم قدم در کار مشکل میزنم

کمتر از ناصر مدان شعر بساطی در جواب / میکنم دعوی ولایی در مقابل میزنم

ایضاً له

پیش ازین میکنم رو بروی دشمن آی آرام جان / دیدن روی مخالف چشم را دارد زیان

همچو زلفت عالمی شد بر من از غیرت سیاه / جان من تا سرخ کردی چشم را بر دیگران

چشم بستی تا نبینی روی دشمن بعد ازین / نیک کردی دین اقم تا چند رو دیدن نوا

چشم تو بیمار شد از خون مردم ریختن / به شود گر بعد ازین چون کم کند آن ناتوا

گرد اثر آه بساطی در ره رخسار تو / میرود آری دعای خستگان بر آسمان

ولہ ایضاً

چه سود ای سرو خود را بر کشیدن / چو شوخی نتوانی بقد او رسیدن

کشیدم محنت هجر تو بسیار / بجان آمد دل از محنت کشیدن

مرا کشت آن لب شیرین ازین پس / بهر جا بینمش خواهم گزیدن

رخ از خاک در او برندارم / بزر می باید آب رو خریدن

رخش آیینه کشم روشنم شد / بساطی تا بکی این نقش دیدن

ایضاً له

آنکه رنجور زند شهری بی لب شیرین او / تاب دیگر دارد از تب عارض رنگین او

من فدای جان او بر سر میاریدش طبیب / تا بدست او نه بینم ساعد سیمین او

آنک بر بالین ما چون شمع شبها روز کرد / این زمان چون شمع میسوزیم بر بالین او

من دعا میگویم او آمین خدایا از کرم / در دعای من مبین ضایع مکن آمین او

آن تن نازک ندارد طاقت آسیب غم / ای فدا جان بساطی بر دل غمگین او

وله ایضاً

بچشم ما نیز سپازد دمی آن دلستان خانه / گرچه کس مشکل تواند ساخت بر آب روان خانه

گمان ابروش خانه نخواهد کرد در چشم / اگر من خاک خواهم شد ز شوق آن کمانخانه

چه شد گاهی آفتاب از خانه اش بیرون نمی آید / مگر از روزن افتادی شکستن پادران

بمهمان خانه چشم گر آیی مردمی باشد / که هر گوشه زدم آینه برای میهمان خانه

وطن نخل قدت آمد دل ریش بساطی را / بسان بلبلی کو راست بر سرو روان خانه

ایضاً له

شدیم کشته هنوز از تو ایم شرمنده / سر از خجالت تیغت به پیش افکنده

همی کشد خم زلفت مرا بسوی دام / کجا همی بردم روزی بر اکنده

میان باغ تبسم کنان سحر بسپری / نماند غنچه گل را دهان بر از خنده

نظر بغیر کنی چون بمیرم از غیرت / که گشته تو شود دیگری و من زنده

بروز وصل بحسرت مکش بساطی را / شب فراق تو از زنده ماند از زنده

وله ایضاً

رخ متاب از ناز اگر پشت نیاز آرد کسی / نازنین آن به کز خاطر نیاز آرد کسی

دی سگش را نام بردم در جواب آمد ز فتنه / خویشتن را بوالهوس بنگر که پندارد کسی

با سگانش گفته ام روزی که میرم بر درش / استخوانم را از آن منزل نبردارد کسی

دم شمرده میزنم چون صبح و در خون غرقه ام / اینچنین دم را حساب غم نشمارد کسی

بر گل رویش بساطی چشم گویا چرخ گرد / ورنه چندین خون دل از دیده چون بارد کسی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کتبه العبد الضعیف المحتاج الی
رحمة الله الغنی عبد الرحیم بن عبد الرحمن الخوارزمی السلطانی فی
سادس عشرین ذی قعده سنه تسع و سبعین و ثمانمایه الهجریه